عـا

یاد کرو سیٹھ صاحب کو

ساقی نامہ مرزا بیدل

جو صوفیون کے لئے اعلے درجہ کا ہدایت نامہ ہے۔

طبع اول   قیمت فی جلد ایک روپیہ

مطبع وکٹوریہ پریس سیالکوٹ مین منشی گیان چند کے اہتمام سے چھپا

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ثنا را آفرینی که منجانه حقیقت انسانی را از نشاء کرمنا
بنی آدم علو مفاخرت بخشید - و پیمانهٔ شهود جسمانی را
به نفخت فیه من روحی لبریز صهبای هستی گردانید - خمهای
سپهر در بزمگاه فرمانش پیمانه وار سرگرم گردش اند - و طوفان
محیط در دریای هستئیش چون ناف گرداب سر بر کمند پیچش -
گاهی نثار نسیم بکسوت آب در جویبار کوچه تارکهای تاک
میدواند - و گاهی دانهٔ انگور را از راه خلوتکدهٔ خم بسر منزل
گداز دل میرساند - محیط در سعی گوهر طلبیش سراپا عرق
جبین است - و موج در ترکتاز اشتیاقش سراسر چین آستین

در وادی خیالش پیچ و تاب رشته نفسها جادهٔ صحرای
پریشانی ست و در بهارستان صنعتش هموار هر قد نظر ها
خیابان گلشن حیرانی [illegible] تا از شمع جمالش دم میزند خانه خورشید
روشن میگردد و هلال تا از یمن کمانش لب تر میکند پیمانهٔ ماه
لبریز میشود - ساغر بیطاقتان دست آرزو گیش چون دائره گردباد
سر از مرکز خاک بیرون کشیدن - پیمانه واصلان دریای
جست و جویش چون حلقه گرداب بگرد خویش گردیدن کوه بر آستانه
رفعتش کمترین خاک نشینان آسمان در جامه خانهٔ قدرتش
یکی از کوته استینان نبوت سرجوشی است از خمخانهٔ عالم اظهارش
ولایت نشاء ایست از صهبای ساغر اسرارش - **مثنوی**

زهی پیموده اسرار دو عالم | بجام جام استعداد آدم
زجامش جرعه تا بر زمین ریخت | غبار از مشت خاک ما برانگیخت
سر خم تا بفکر اوست هم دوش | زجیب خویش دارد حلقه در گوش
فروغ باده اش تا در نظر دید | زخط پیمانه گرد خویش گردید
به بزمش از ادب تا گردش کن | صراحی پای [illegible] ز دامن

سبو در پاس رازی پرستی — ازان ورزد بدمهر و نیستی

که هر کس راهی مستی است و ریشی — بدست خود نگهدارد دم خویش

امابعد انکه این میخانه ظهور حقایق است نه ساقی نامه اشعار
ظهوری آئینه پرداز کیفیت دقایق است نه زنگار فروش خمار
بیشعوری رنگ این میکده شوق که نشاء پیرائی دماغ ادراک است
اگرچه از آبدیده خامه ریخته است - اما خمیرمایه بنیادش موج جواهر
اسرار آمیخته جوهرشناسان آئینه حال از نقش خطوطش سرمه اندوز
دیده تماشا مخمور طبعان صهبای کمال از فصل این اسطورش خمیازه
آموز ساغر تماشا مجلس مستان فطرت را تار مسطرش ابریشم ساز جلاجل پیران
گلشن معنی را گل اوراقش بال پرواز آشنا را هر قطره
این محیط عرفانی مستی آتش خروش موج غواص بحر یگانگی را هر موج جوش
آشنائی است - کمند بدوش و غواص بحر یگانگی را هر موج جوش
آشنائی لاجرم تمیز را کیفیت مطالعه اش به نشاء سردماغی نرساند
و هر تنک ظرف را پیمانه ورق گردانیش جرعه ادراک نبخشاند
که ساغر ادراک درخور کام سزاوار نهنگ همتی نه درخور حوصله مور و

قلهٔ قاف نشیمن عنقاست - نه کمین گاه آشیانهٔ عصفور خیالی
در اندیشه این سپهر کمال چون ماه نو باریک است و زلالی تماشا
این محیط اعظم بآب حسرت نزدیک سالک ناطی مراتب عرفان
نماید از جادهٔ استفهام این دور است و طالب تا بسر منزل
کمال نرسد در وصول ادراک آن مغذور سیلی صیت معانی
طبع صباحت را در خروش افگنده کوس سے نغمهٔ الفاظش دماغ
شیدا را بهوش آورده صورت پذیری شاهد مضمونش با آئینه
طبع سلیم محال است - و معنی نمائی سواد مکتوبش جز شمع رائحهٔ صاحب شعور
اینجا نوعی از خموشانست و مینا از پنبه بگوشان - نظم

ازین میخانه نتوان بود غافل | که درها می گشاید بر رخ دل
تواند عقل گر اینجا رسیدن | چو کی خواهد بمستی آرمیدن
به مخموران معنی داده پیغام | ورق گرداندنش از گردش جام
بهار انشاء طرز دلپسندش | صراحی رنگ مضمون بلندش
دو رقها همچو مخموران مدهوش | گشوده از گل خمیازه آغوش
نه سطرش موج صهبا انشاء در بار | مرورش در سینه مستی نمودار

خطا مسطر خط جام معانی | سراپا موج آب زندگانی
عروج نشاء پرواز تفکر | بهار بیخودی رنگ تحیر
مرصافش بوحدت محو بودن | گل خامش نظر بر حق کشودن

رباعی

این نسخه که از خامهٔ الهام رقم | گردید مسمی بمحیط اعظم
دریافت دبیر خرد از روی حساب | سال اتمام او نخامش مد غم

رباعی

ای بسته دلت بطوف سعی احرام | در حلقهٔ این میکده گن دو تمام
مفتاح بهشت معرفت در کف تست | از دور مشتمش اگر یابلے کام

دور اولی

جوش اظهار خم بزم وجود

دور ثانی

جام تقسیم گلستان شهود

دور ثالث

موج انوار دُر بحر ظهور

دور رابع

شور سرجوش می فیض حضور

دور خامس

رنگ اسرار گلستان کمال

دور سادس

بزم نیرنگ خط لوح خیال

دور ثامن	دور سابع
ختم طومار تک و پوی زبان	حل اشکال دُر عقد بیان

دور اولی

جوش اظهار غم بزم وجود

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش آن دم که در بزمگاه قدم
مُبرّا بود از نشاء کیف و کم

منزه ز اندیشهٔ ما و تات
مبرّا ز دُرد و غبار صفات

نه مرهون طبع و نه محتاج کام
مقدس ز تسخیر مینا و جام

نه فرخنده [illegible] اسرار او
نه صهباء قدح بزم اظهار او

نه از جنبش [illegible] آتش [illegible]
نه از موج او نشاء رنگین زبان

نه ابروی موجش اشارت فروش
نه چشم حبابش تحیر بدوش

نه [illegible] او [illegible] آشکار
نه مخموری از بوی او بیقرار

نه [illegible]
نه صافش ز بهر دست دردی گذار

بیان [illegible] شیشه [illegible]
ز چشم قدح مختفی چون نگاه

نه آگاهی از صاف او تر دماغ | نه غفلت ز ته جرعه اش کشته داغ

نه مینای او مست شوق سجود | نه جامش مربع طراز قعود

نه پای خمش مصدر خیر و شر | نه دست سبویش نگهبان سر

نه مستان او قابل احتساب | نه رنگ ظروفش شکست التهاب

نه ابر نقیش ز خنده عشرت پیام | نه خمیازه چاک گریبان جام

نه پیمانه آئینه پرداز ناز | نه ساغر گل روی دست نیاز

نه تاکش ز صورت رگ ریشه داشت | نه انگور عقدی ز اندیشه داشت

همه فارغ از درد آلودگی | همه مست صهبای آسودگی

دران بزم محجوبت الامکان | نه از واجب و نه ز ممکن نشان

بد و نیک از جام اطلاق مست | برافشانده بر هوش تقلید دست

حدوث از کمال قدم کامیاب | هم آغوش هم همچو کیف و شراب

در آغوش پیمانه ها نقش خط | نهان همچو اسرار خط در نقط

نه آئینه باده مستی نما | نه حرف لب جام مستی صدا

ز خم هویت همه جرعه نوش | ولی جمله چون نشاء در می خموش

معانی نگر زبده از لفظ دور | بجو رشته پیچیده امواج نور

از ادراک عالم و عالمیان بر کنار * ز فنا و حقیقت مرور و مجاز

بساط کنزو دانش آگه نبود — بجولانش اندیشه را ره نبود
صفا از تشبیه آئینه اش — پر از نقد تنزیه گنجینه اش
نه جوشی ز آهنگ هستی درو — نه حرفی ز قانون هستی درو
نه از ارغنون نغمه منبر طراز — نه مضرابش از چنگ محراب ساز
زبانش مجرد ز صوت و صدا — نفس‌ش بی تعلق ز برگ و نوا
ز رحم زبان گوش طنبور کر — دف از سیلی عارضی بی خبر
گره داشت تارش ز زنگ خروش — سبو اسرار در طبعها نه خموش
بم و زیر او در مقابل جلال — نهان چون سخن در زبان کمال
بخلوت سرا هم مقام خفا + — بهم آغوش خواب عدم نغمه‌ها
تنزه چراغ شبستان او — تقدس بهار گلستان او
خموشی به بزمش ترنم نوا — تجرد گلزار او گل فشان
نه بردست ساقی قدح را نظر — نه از حرف مطرب صدا را خبر
نه غم‌های طرب نه غزلهای بهار — نه کیفیت می نه رنج خمار
بمیخانه غیب لاهوت مست — بهم ساقی و باده و می پرست
نی و نغمه مطرب و داستان — بهم پرده ساز وحدت نهان

که آمد خم واحدیت بجوشش | بستان صد ز دانگ بانگ جوش
جهانی بافسون آهنگ کن | بجوشید از شوق جام لدن
ز صد سینه یک آرزو جوش کرد | یک آهنگ منزل بصد گوش کرد
محیطی شد از جوش خود ناشکیب | ز امواج افگنده دام فریب
شد امکان ز بانگ وجوب آشکار | بدامان گل رنگ گل شد غبار
در آیینه وحدت بی نشان | صفا گشت از جوش جوهر نهان
عقول و نفوس از عدم بی حجاب | برانداخت از روی هستی نقاب
مرتب شد از لائی ختم وجود | به بزم تجلی ظهور شهود
نمودار شد از خم ممکنات | صفت گشت ظرف می رنگ ذات
فلکها ز شور جهانی مثال | بپرواز هستی گشودند بال
جهت ها تعین یافت از بی جهت | صفتها پدید آمد از بی صفت
عناصر ز مستی خبردار شد | موالید از خواب بیدار شد
ز یک جوهر قدس نے قصور | عدم خانه نه عرض یافت نور
ز مرآت اشکال بر خاست رنگ | عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ
همه در تمنای کسب کمال | همه حسرت اندوز بزم وصال

بیک گردش جام مستی اثر | زخود رفت هر یک برنگ دگر
بیک جلوه فیض پیر مغان | شد اینجمله اسرار مستی عیان
در عیش میخانه مفتوح شد | قدح دل سبو خم مو روح شد

دور ثانی جام تقسیم گلستان شهود

نصیبی ازین می بآدم رسید | زجیب خمار عدم سر کشید
صبوحی زبان تا نظر کرد باز | بالحمد لله شد آهنگ ساز
گل طبعش از بوی صهبا شگفت | ثنا ها به پیر خرابات گفت
شد از شور این باده شعله جوش | غبار زبر افلاک رفعت فروش
چو دل گشت آئینه زنگ جان | چو جوهر ثنا دید در خود نهان
جهان گشت از خط جام شراب | همه علم اسمائش چون آفتاب
بمعراج قم حضور وصال | شدش موج می نردبان کمال
زدل یافت شمع بساط حضور | گرفت از قدح رنگ مستی ظهور
بخمخانه آگهی راه برد | که اسلام و کفرش بود صاف و درد
در آئینه جام دید آشکار | که بیهوشست مستی و غفلت خمار
نفس از نقاب دلش سر کشید | همان موج می سر ز ساغر کشید

لبش گر سخن تشنهٔ ذوق یافت
همه قلقل شیشه شوق یافت

عیان گشت صبح از نقاب شبش
بهشتی شد از وسعت مشربش

اگر گندمش راه زن شد چه باک
که مست وفا از خطاها ست پاک

کسی را که پیر مغان برگزید
ز عصیان گلی جز هدایت نچید

بود وصف مستان ظلوم و جهول
که کردند سرجوش مستی قبول

دور ثالث موج انوار دُر بحر ظهور

چو ادریس شد سرخوش جام فیض
شنید از لب جام پیغام فیض

که هرکس بجام معانی رسید
بسرچشمهٔ جاودانی رسید

بدل تافت برقی ز اسرار علم
که شد گرم ازو روز بازار علم

رسا شد کمند دم هستیش
خزان کرد رم از گل هستیش

بهار حقیقت خزان برگ نیست
که در عالم معرفت مرگ نیست

چو از لوح دل نقش اوهام رفت
لب ساغرش درس توحید گفت

حباب میش از ادای نگاه
بشرح اشارات وا کرد راه

ز تازه بانش ببزم میان
بر آهنگ زد ساز علم نهان

ز شوق تماشای حسن قدیم
بباغ جهان شد چو شبنم مقیم

دلے کز غبار کدورت تہیست | درین بزم آئینہ آگہیست
بود آگہی موج گلزار عشق | کہ گل کرد از رنگ اسرار عشق

ازان بادہ چون لوح شد کامیاب
جہان دید نقش ز موج شراب

بدورش صنایع چنان گشت مست | کہ از بیخودی رنگ صہبا شکست
شکستن تحیر بجائی رساند | کہ در جام و مینا صدائی نماند
ز پیمانہ جہل خلقی در آب | فرو رفت چون دُردِ میِ در شراب
بران قوم شد موج طوفان سوار | کہ در آب آرام گیرد غبار
بہر سر ز بس بادہ مستی گماشت | کس از عالم آب سر بر نداشت
بطوفان حیرت فزائی خطیر | ہمان کشتی می شدش دستگیر
اگر موج کلفت زا خترگذشت | بکشتی می میتوان در گذشت

چو یونس ازین نشاء آگاہ شد
ز کام نہنگش طربگاہ شد۔

زگردابہا گردش جام یافت | چو گوہر ز پاس نفس کام یافت
بچشمش اگر شود اندران قصر تنگ | زبان تماشا نہ پشت نہنگ

ز سرگرمی نشاء لا یموت | چو خورشید جا کرد در سبز پوت
برافروخت در عالم بزم آب | چراغ خموشی چو چشم حباب
بدام بلا بس که آزاده بود | تو گوئی بکام قدح باده بود
ز ساغر شود می بجوش سمر | صدف چیست بزم فروغ گهر

تو میخانه معرفت زین سبیل
چو افتاد نوبت بجام خلیل

ز نور شهود بقا جرعه یافت | ز کیفیت آفلین سر نتافت
دماغش چنان گشت زین باده گرم | که بر نار نمرود زد آب شرم
چو موج میش رنگ هستی گداخت | گزو شاهد هستی آئینه یافت
ز جم بسکه شد گرم مستی سرش | نشان از گل نار داد اخگرش
ز فیض صفائی دل روشن است | که گلخن هم آئینه گلشن است
چو ابر کرم عرض احسان دهد | خس و خار را گل بدامان دهد
پی سجده شیشه های صفت | بنا کرده میخانه معرفت
چو افتادش از مطرب بزم هوش | ز آهنگ شکرانه رمزی بگوش
جگر گوشه خویش را زان شنید | بقربانگه بزم وحدت کشید

ذبیح از بنید رضا بود شاد
چو ساغر سر خویش بر کف نهاد

ز شمشیر فرمان پیر مغان
شدش حلقهٔ جام خط امان

سلامت ز تسلیم آید بدست
رضا برد از سایه رنگ شکست

ز تسلیم شد شهرهٔ نقش نگین
بود سجده اوج کمال جبین

از آن جم که بر عالم آشوب ریخت
چو در ساغر دور یعقوب ریخت

ز شوق جگر گوشهٔ خویشتن
چو لخت جگر گرد در خون وطن

زبان شستهٔ دیده اش خون فشاند
که در سینه اش لختی از دل نماند

برآورد چشمش بیاض از سواد
گز و پنبه در گوشش مینا نهاد

ز [illegible] این یوسف حسن مست
سبو [illegible] خمار تماشا شکست

[illegible] اشک طوفان دلیل
ز مژگان نریافت امواج سیل

[illegible] بخشید تش جا گرفت
کفی پرده بر روی دریا گرفت

در [illegible] چشم برخیز [illegible]
بجا گستر رخت بینش نشست

چو اشک آورد سیل طوفان نژاد
بشوئید ز اقلیم بینش سواد

[illegible] قطره اشک کاغذ نشان
بیاضی ست رنگ سواد جهان

همان باده رنگ گلزار درد
چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

ز صهبای حسن آتشی برفروخت
که تا بش دل پیر کنعان بسوخت

زلیخا که زد دست در دامنش
همان برق بود آتش خرمنش

چو مستی که در جلوه گاه نیاز
کند دست بر ساغر می دراز

[illegible]لش بود از درد داده می پاک
قدح را ز چاک گریبان [illegible]

[illegible]و داشت از رنگ حسن مدام
که شد چاه زندانش مینا و جام

[illegible] بزم طرب گاه مصر نیاز
رخش داشت آئینه حسن ناز

[illegible]یفیت جام وحدت تمیز
بلبل چیان شد چو صهبا عزیز

[illegible] آئینه حسن را جلوه ایست
که خوبی به هر رنگ شد نشاهیست

زندان بود بیچو می در ایاغ
براو رنگ چون نشا [illegible]

چو داود زین باده آمد بجوش
و لے یافت چون خم ترنم فروش

[illegible] نغمه آهنگ هستی گرفت
صدا از لبش جام [illegible]

[illegible]ینا با لهام موج [illegible]
[illegible] در [illegible] ظهور

جهان را بوصل طرب بار داد / گل عیش را رنگ اظهار داد

شد از نغمه اش راز حق آشکار / چو از قلقل شیشه رنگ بهار

دماغش چنان سوز دل گرم ساخت / که چون موم آهن بسنگش گداخت

از آن شعله فولاد را کرد آب / زره باف شد همچو ان موج شراب

اگر سوز در سینه گیرد محل / درشتی به نرمی نماید بدل

چراغی که از برق دل روشن است / گدازد و عالم در آن روغن است

سلیمان کزین آرزو یافت کام
نگین باده و خاتمش گشت جام

در او اسم اعظم خط موج بود / که خلقی بر او ریخت رنگ سجود

به بزم آمد از ساغر آگهی / چو خورشید با تاج فرمان دهی

ز کیفیت ساغر عدل داد / پری داشت در شیشه انقیاد

براهی که شد مست شوق خرام / زمین را ز نقش قدم داد جام

چه مستان سالک ز روی کرم / نیازرد هرگز دل مور هم

ز بس رفعت کوکب بخت او / بروی هوا بسکه زد تخت او

ز اورنگ تا فرقد بر گرفت / هوا هم گل انشا بر سر گرفت

ز تسخیر آهرمن نفس دون | شود نشاء قدرت دل فزون
چو خورشید ساغر پرستی کند | بهر ذره تعلیم مستی کند

بایوب کز صبر ساغر رسید
می راحت از آب نشتر کشید

دلش گشت چون غنچه در پرده خون | ندا داز لب شکوه آهی برون
کلید زبان گشت قفل دهن | لبش چون لب جام شد بی سخن
نشد بر کسی رنگ زخمش عیان | در آئینه اش ماند جوهر نهان
ز رنجش بهار طرب رو نمود | خمارش همه نشاء شوق بود
نفس رنگ دل کرد از پیچ و تاب | بود موج آئینه ساز حباب
توان گشتن از درد مرآت راز | که انگور صهبا شود از گداز

چو دوران عرفان بموسی رسید
می شور شوقش بمینا رسید

نمود از گل جلوه آن شراب | کفش مجلس ساغر آفتاب
همان گردن شیشه بودش عصا | که بر لشکر غفلت بست اژدها
شد از قلقل جوش شوق مدام | چو مینا به پیر مغان هم کلام

ز فیض ازل خواست جام سفال
کزو گردد آئینه دار کمال

دگر آرزوها خیالست و بس
تمنای مستان وصالست و بس

ز مستی بره طور معنی گرفت
قدح را بهار تجلی گرفت

ز لبریزی جام نگین نشان
شدش پیکر طور رطل گران

تجلی شد از نخل طورش پدید
ز هر برگ انی انا الله رسید

همان نخل گردید مینای او
همان شعله شد موج صهبای او

طلب گل برون آرد از جیب خار
کشد از دل سنگ نقد شرار

کسی را که با برق شوق آشناست
خس و خار شمع تجلی نماست

مسیحا کزان باده بوئی گرفت
وزان جام عیشش آبروئی گرفت

شفا گشت نامش بطبع سقیم
دمش مغز جان شد بعظم رمیم

زبان تا بکشف معانی گشود
چو موج صراحی احیای موتی نمود

لبش داشت از آب حیوان اثر
دمهای قدح بود و دورش نگر

مروح کز جوش این خم گرفت
ره اوج چرخ چهارم گرفت

پدید از فروغ می برق تاب
رخ خود در آئینه آفتاب

مکان یافت در بزمگاه حضور — سراپا چو خورشید شد جام نور

ز آزادگی هر که یابد نشان — نگیرد تعلق درین خاکدان

سبکروح آنجا که شد شمع راه — توان شد فلک سیر همچون کلاه

درین دور چون نوبت ان نبید

بان صاحب بزم وحدت رسید

محیط خم هستی قدس ذات — محمد شه محفل کائنات

جهان را بسر جوش عرفان رساند — ز بد مستی خمر غفلت رهاند

نبوت شراب خمستان او — هدایت نسیم گلستان او

وجودش کز و نشاء زیور گرفت — ازان رو لبش از جمله ساغر گرفت

که چون دور احباب گردد تمام — کشد صاحب بزم جام مدام

ازان نشاء جام بزم وجود — زمین و زمان گشت مست از شهود

چه برداشت از ساغر دیگرش — که مهر نبوت بود ساغرش

ز صهبای ما زاغ شد مستیش — عیان شد حق از نشاء هستیش

چو خورشید با سایه الفت نداشت — خم طینتش درد کلفت نداشت

مه از شوق انگشت او شد ز دست — ز موج میش جام گردون شکست

ز معراج توحیدش آمد سریر / بلندی بود نشاء را ناگزیر

بهجر آتش از سنگ زد نایجوش / که می باده از جام خیزد خروش

شبی کان شه کشور بی خلل / قدم زد بمعراج فیض ازل

بسرعت چنان بود عشرت خرام / که آمد شدن موج صهبا بجام

زبس رحمتش زالتفات قدم / برافتادگان داشت دست کرم

چو خورشید برداشت آن پاک پا / اگر سایه را دید بر روی خاک

ترحم بهار علامات او / کرم همچو حق لازم ذات او

گر از قاب قوسین جوید نشان / وجودش نماید ره این گمان

درین بزم خیر هو ندارد مقام / بود موج می بر رخ خط جام

ز لفظ محمد گر آگه شوی / ادا فهم الحمد لله شوی

وجود آیت فیض اظهار اوست / عدم پرده نقش اظهار اوست

کمالش پراگنده بند ذات / ز اسم محمد نقاب صفات

شیونات ذاتیه افعال او / ظهور کلام الله اقوال او

زبانی باسرار حق ترجمان / دهانی زغیب هویت نشان

زفیض کف دست دریا گهر / یدالله بچشم الیقین جلوه گر

زابرو کلید در وحدتش
لبش گوهر آرای دریای جود
چه مینا چه خم چه سبو چه شراب
ازل صاف سرجوش صهبای او
دل موز نور جمالش پر است
صراحی دل صاف عشاق او
وجودش بآئینه هر صفت
نگردی که گیرد براهش هوا
چو فضل حق از مقدمش مژده داد
چرا طاق کسری نیارد سجود
چه خورشید از غار آید بروان
سحاب از افق چون شود آشکار
به تعظیم آن شاه ملک قدم
زمینی که در مقدمش گشت فرش
زمین تا دهد بوسه بر پای او

زگیسو سواد خط کفر تش
خط جبهه اش موج جام شهود
همه مست دریوزهٔ آن خباب
اند جرعه دُرد مینای او
سر خم ز مغز خیالش پر است
قدح چشم حیران مشتاق او
نمائد خط جوهر معرفت
نگه جو نشد از دیده نقش پا
پی سجده اش طاق کسری فتاد
که بهتر از سجودش علاجی نبود
شود دایت صبحدم سرنگون
زنشو و نما بازماند غبار
بود پشت افلاک تا حشر خم
غبارش نهد تاج بر فرق عرش
سراپا جبین گشت اغنای او

فروزنت در خویش ازین کوهسار — که در حضرت حلم او یافت بار

در بحر بیتاب احسان اوست — بصد چشم گرداب حیران اوست

هیولای ثنائیش گند نو بهار — زبانهای برگ از لب شاخسار

زشوق ثنائیش به بزم وجود — عدم گیر افتد هستی گشود

نفسهای خاموش وگرم سخن — به بحر خیالش همه موج زن

ز آئینه ذره تا آفتاب — ز لو تماشای او کامیاب

سرود ازل نغمه تار او — جهان باده و نشاء دیدار او

از و مستی و هوشیاری ماست — وزو راحت و بیقراری ماست

دماغ قدح باز بر بوی اوست

درود صراحی همه سوی اوست

ابوبکر شد سرخوش جام عشق — شراب وفا یافت در جام صدق

زیرو از طبع صداقت جلا — شد آئینه نشاء مصطفی

کدورت برون رفت زاب و گلش — صفا یافت جام فروع از دلش

خطا را درین آئینه نیست راه — بجز صدق از نشاء رحمت مخواه

چنان بود مست شراب شهود — که هستیش خواب فراموش بود

سحر از دم صدق او شد خجل — که زد از نفس چاک در جیب دل

ببین شاه مجلس احمدی — ز دل سرخوش ساغر سرمدی

تهی از غبار ریا سینه اش — بهار صفا فرش آئینه اش

چو کیفیت صهبدا لها شفیق — چو بوی گل از رنگ صورت عقیق

کسی کز می عشق ساغر کشید — ز عالم بجز رنگ وحدت ندید

دل هر که صدق طلب آرزوست — ز اوحش بود محو جز نقش دوست

عمر یافت کام از پی عدل و داد

بر آفاق چون استوا خط نهاد

گشت گرم سنای اعتدال سرش — که شد کفه معدلت ساغرش

شد از فیض آن شاه بخشش کمال — بعالم رواج می اعتدال

کفش ریخت بر روی این خاکدان — چو خورشید خشت خم آسمان

ز تمکین عدلش بچشم یقین — نمودار سنگ ترازوی دین

بروز بر قاتل نشد کارگر — ملامت بمستان ندارد خبر

به تمیز احکام نفس و خرد — چو می گشت فاروق هر نیک و بد

نشد جز اگر ساغر اعتدال — فروغ کمالش نگیرد زوال

سلامت روی اعتدال است دلبر | درین پرده نقش کمال است دلبر

درین بزم چون دور عثمان نشست
ز سرجوش خم حیا گشت مست

برافروخت از روی گوهر ضیا | به بزم محمد چراغ حیا

ادا کرد در جلوه گاه رقم | کلام ازل از صریر قلم

جهان سرخوش فیض گلستان او | که مستی در آغوش موج مینا

به مژگان را از خط افگند دام | بود معنی انشاء در خط جام

خط مسطرش جاده آگهی است | که مانع ز سر منزل گمرهی است

چو بینا ز کلک جواهر فشان | فرو ریخت راز خم بی نشان

حسودان غفلت در آویختند | به بهتان چو می خون او ریختند

کسی را درین بزم ز افشای راز | چو می نیست حاصل بغیر از گداز

چو از پرده شیشه شد بی نقاب | شکستی است در رنگ موج شراب

علی گشت سرشار صهبای علم
که یک جرعه اوست دریای علم

شد از تیغ او دست کفر بی | چو مخموری از لمعه موج می

بهر جا که می همدم ساغر ست — جگر تشنه ساقی کوثر است

کمالش می را که ساقی بود — چو فیضش بعقش نشاء باقی بود

که میخانه معرفت مصطفا ست — درو نشئش جبهه مرتضی است

ز ساقی مرادم همان ساقی است — که زو نشاء معرفت باقی است

غرض نیست از لفظ ساقی عیان — درین می همان نشاء باشد نهان

می را که شخص نبوت چشید — در آخر بنشاء ولایت رسید

نشد بعد ازو هیچ او هیچکس — که هستی درین دور ختم ست و بس

ولے را بود از نبی انتظام — بجز شیشه نبود مرئی جام

دو پیکر ز یک خون نشان داده است — درین شیشه و جام یک باده است

کند جام افشاء راز شراب — که ماه است آئینه آفتاب

کسی از غم عشق صهبا گرفت — که در محفل قرب او جا گرفت

دور ثالث موج انوار در بحر ظهور

زبان آور برگ شاخ مقال — با صل بیان دارد اکنون مآل

که چون تشنه خم بے نشان گرم جوش — بمینای اظهار شد می فروش

بهر شیشه کان می تجلی نمود — تو گوئی برنگ همان شیشه بود

چنان باهم آمیخت جام شراب — که شد گوهر آئینه عین آب

چنان مختلط گشت رنگ ظهور — که شد رشته شمعها موج نور

نهان در رگ برگ گل شد بهار — صدا گشت در رنگ تار آشکار

بطبع ظروف آنچنان شد روان — که هر رنگ ظرفش شدی عیان

چو در شیشه و جام تفصیل یافت — می صاف در نشاء تبدیل یافت

زیک تار صد نغمه آمد برون — زیک رگ برون جست صد رنگ خون

زیک باده خمها در آمد بجوش — زیک حرف شد عالمی در خروش

عیان گشت از پردهٔ یک چمن — گل و سنبل و سبزه و نسترن

زیک تخم سربسته شد جلوه گر — رگ و ریشه و شاخ و برگ و ثمر

بموج آمد از جنبش یک زبان — هزاران کلام جواهر نشان

زیک شمع در چشم اهل شهود — عیان شد گل و شعله و نور و دود

زیک حسن محجوب شد موج زن — خط و ابرو و زلف و چشم و دهن

زیک بحر شد جلوه گر بی حجاب — حباب و کف و گوهر و موج آب

شد از گردش یک قدح آشکار — می و نشاء و صاف و درد و خمار

بهر دل ازین باده جوشی رسید — بهر سر از و نشاء شد پدید

یکی سرخوش ساغر راز گشت چو خم با دل خویش دمساز گشت
یکی چون سبو مانده حیران خویش زده دست هم در گریبان خویش
یکی شیشه سان پنبه در گوش کرد ز رنگ حوادث فراموش کرد
یکی چون قدح لب فراهم نزد سراپا دهن شد ولی دم نزد
یکی را به بزم طرب همچو نی نفس وقف افشای اسرار می
یکی محو طاعت به بزم نیاز چو مینای می روز و شب در نماز
یکی مست آغوش وصل نگار یکی در غم هجر و رنج خمار
یکی نغمه سنج تمنا چو آه یکی بی صدا همچو تار نگاه
یکی مانده در راه جولان ناز چو نقش قدم سر بخاک نیاز
یکی شد به بیتابی دل سوار چو ریگ روان گشت وحشت شکار
یکی غافل از کعبهٔ کوی دل یکی چون نفس در تگ و پوی دل
یکی چون خم دست جام الست یکی همچو غفلت در اوهام مست
یکی چون شرر در تب اشتیاق ز دل شعله پیمای داغ فراق
یکی چون گل از جوش طوفان آه نفس را بخاک جگر داده راه
یکی همچو داغ طلب محو دل یکی چون صدا فارغ از آب و گل

چو دریا یکی جمله تن اشکبار | چو صحرا یکی پا تا سر غبار
یکی از حی سرکشی تر دماغ | دل از شعله کینه چو شمع داغ
یکی ساغر عاجزی در زده | هوس را به تیغ ادب سر زده
چو گلبن یکی پای در گل بباغ | یکی لاله سان دست بر دل ز داغ
بتمکین یکی کوه صاحب وقار | ز خفت یکی چون صدا بیقرار
یکی شکوه پرداز جور قدح | یکی سبحه گردان دور قدح
یکی زهد پیما یکی جرعه نوش | یکی شیشه گر شد یکی می فروش
یکی کفر را غیر اسلام دید | یکی هر دو را نقش اوهام دید
یکی جام را گفت مرآت فیض | کز و میکند جلوه آیات فیض
یکی باده را شعلهٔ طور گفت | یکی تاک را ریشهٔ نور گفت
یکی گفت خم عالم مستی است | چو افلاک آئینه هستی است
چه باشد در این طلسم شعور | عیان گشت جوش بهار ظهور
یکی گفت شکوه تخم دل است | کز و نشاه چون ریشه پا در گلست
ز انگور موج معنی اظهار است | چو بگداخت این سبحه زنار شد
از این گفتگو فتنه [illegible] سنی | که جام و میناش در ده سنی

بداند که ساقی که دیار کیست — مغنی چه و نغمهٔ تار چیست

بگو گفت پیمانه اندازه ست — ازین گل دماغ طرب تازه است

در آیینهٔ ساغر اعتدال — توان دید حسن فروغ کمال

جز او گر ز عدل آورد پا برون — شود چهره پرداز شور جنون

یکی قطره کافزونی از می کند — ز افراط آن جام حمقی کند

ز روغن چراغ ارچه روشن بود — هلاکش هم از جوش روغن بود

سحابی که آب رخ گلشن است — چو در بارش افزود برق فناست

هوا گرچه جان پرور و دلکش است — چو تندی کند شعلهٔ آتش است

بود آب در طبعها خوشگوار — چو بگذشت از سر کند کار نار

بچشم ارچه خون داد اصلاح داد — چو جوشش کند نیست غیر از فساد

بهر چیز حد وسط بهتر است — چو مو بر سر افزود دردسر است

نبات و وجود از توسط بپاست — که میزان بیک مو تفاوت نماست

بمضمون آن بادهٔ بی مثال
چو یکقطره افزود از اعتدال

بر آورد از موج مستی زبان — ز ظرفش برآمد انا الحق زنان

همه فیض در رنگ اصلی بجاست | ولی ظرف تمکین مستان کجاست
نگهداشت هر جام اصلی نظر | بیفتاد چشمش بجامی دگر
زیکقطره هم داد تمکین خویش | شد آئینهٔ جام تمکین خویش
همان جام چون شد نصیب حباب | ببالید از ذوق عیشش شراب
باظهار جامی دگر لب گشاد | چو گل ساغر خود هم از دست داد
حریفی که باشد تنک حوصله | نزیبد ز پیر مغانش گله
بقسمت کسی گر قناعت کند | چرا ساغر عیش خود بشکند
زمیخانهٔ غیب هر سینه ریش | برد بادهٔ وسعت ظرف خویش

تعهد زفیض محیط قدم
گرفتی هزاران قدح دمبدم

ولی بود فارغ ز کیف و خمار | ز شوق شهود ازل بیقرار
ز من رنگ این باده نشناختم | بتحقیق جامش نپرداختم
ندانستم اسرار این باده چیست | بهر شیشه و جام آماده چیست
ز صهبای نیرنگ کون و مکان | نشد بیخود آن هوشیار زمان
ز طبعی که از نور وحدت شهود | ازل تا ابد یک خط جام بود

زهر باده مستی پذیرد چرا
بهر جرعه تغییر گیرد چرا

گلستان کجا محو هر رنگ اوست
که آنجمله اسرار اظهار اوست

گر از ساغر ذره گیرد شراب
چو اظهار مستی کند آفتاب

محیطی که از آینه آتش رخته رنگ
بگرداند از عکس سیلاب رنگ

هر آنکه شد مست پیمانه خم ذات
چه سان مست گردد ز جام صفات

چو شد طالب صاف و شد کلیم
برآورد پای ادب از گلیم

زد پیر مغان لن ترانی شنید
که هر کام نتواند این می چشید

می در خور هر قدح دیده اند
ببین بگر آن هر دو جوشیده اند

طالب که بر این آستان در خور است
که هر ظرف از صاف قسمت پذیراست

بباطن می عشق وحدت صفاست
بظاهر فروغش تفاوت نماست

نماند چو خورشید در خانه رو
بشمع فزون نیست انوار او

ولیکن بصحراست صاحب جلال
بود لازم ظرف نقص و کمال

ز یک آب گلشن ندارد فزون
گز و برگ سبزست گل رنگ خاره

نفس کز دمش شعله شد لاله رنگ
بر آئینه ها نیست جز نقش زنگ

بر دوش شیشه و جام مقدار خویش — نترسید کس را ز اندازه بیش

قدح گر بود صاحب حوصله — از و تا سبو هست بس فاصله

بود فرق از ذره تا آفتاب — کجا ساغر بحر و جام حباب

اگر ساغر چشم تر از گزاف — بخمخانهٔ دل زند حرف لاف

بهم یک مژگان ز خود میرود — ز یک قطرهٔ اشک بیهوش شود

و گر مشت خاکی کند آرزو — که با کوه سنجد تمکین او

ز موج نسیمی پریشان شود — چو اندیشهٔ خود پریشان شود

بفرعون جام جهالت رسید
که چشمش بجز رنگ غفلت ندید

همه دردش شد بادهٔ ناب او — که جلوه شد پردهٔ خواب او

نگه خوابش از هوش گیرد دلیل — شکسته بر فرق او خم نیل

همان می که بر هوش موسی فزود — بفرعون و هامان ضلالت نمود

همان آب در تیغ برنده ست — که در جام و ساغر گوارنده ست

مپندار کفر است ز اسلام دور — بود سایه در جلوه همرنگ نور

ولیکن بچشم حقیقت نظر — گم است این یکی در ظهور دگر

صفا گرچه از صاحب دیر نیست
به دیر و حرم سجده بر غیر نیست

ز افعال و آثار چو شد خلاف
وگرنه ز یک خم بود درد و صاف

حکایت

شنیدم عجوزی طریقت خرام
فرستاد سوی جنید این پیام

که تا چند بر خلق بی اعتبار
نمائی گل راز حق آشکار

یکی شرمی از جرأت این کلام
که ذکرش کنی نقل بزم عوام

چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
لبش گشت بر قفل معنی کلید

که خاشاک را طاقت گفتگوست
کلیم و سمیعی اگر هست اوست

دوئی را درین بزم که بار نیست
عموم و خصوصی نمودار نیست

بجوش است پیوسته خم وجود
همان شور جوش است گفت و شنود

نمیگردد این خم ز مستی خموش
بصد رنگ می خیزد آهنگ جوش

زانگو رهائیست این گفت گو
خم بی نشان داند و جوش او

زبان سخن ما و تو عاجزیم
با دراک این گفتگو عاجزیم

خرد را درین نشاء اختلاف
که این خام تا مست آن درد و صاف

شده هوش در رنگ غفلت نهان
تعین گشته آئینه دار گمان

بکثرت ز وحدت چنان باز ماند   که گویی حدیثی زبینش نخواند

ز دریا همین موج را دید و بس   ز گردون همان دور فهمید و بس

نمیداند این کثرت آثار کیست   پس پرده ساز و نوا کار کیست

ز بوی که شد چاک جیب سحر   ز بانگ که خورشید زد گل بسر

نداند با که ست آشنا   به آب که میگردد این آسیا

ز حرف که در قصد زبان در دهن   که داده است تحریک نبض سخن

نفس رشته دام گیسوی کیست   نگه جنبش تار ابروی کیست

که میگوید این درس حیرت پیام   درین پرده آخر که دارد مقام

کجا عشق تا گوشمالش دهد   ازین احولی انفعالش دهد

اگر لطف ساقی شود یار او   بسازد بیک جرعه هموار او

برد از دلش زنگ اوهام را   دهد جلوه آئینه جام را

کند معنی تازه بیند عیان   ز بوی گل راز یابد نشان

شود در بهار تماشای راز   شراب حقیقت ز جام مجاز

همان جام بیند دل خویش را   چو جم حل کند مشکل خویش را

بود سرخوش از فیض صهبای روح   همه روزه هفته و سال و شام صبوح

لباس تو هم زیر بر کشد | ز جیب نقاب یقین سر کشد

بیا ساقی ای جرعه بخش کمال ؛
نمائنده رنگ اسرار حال

چه باشد که از جرعه التفات | به بخشی ز قید خمارم نجات
که از درد اوهام پا در گلم | ز قید بخارم ز گل غافلم
از آن می که از خود رهائی دهد | نگه را بدید آشنائی دهد
کند گمرهی را هدایت صفت | دهد جهل را منصب معرفت
بمن ده که از جهل گردم تهی | کنم ساغر دل پر از آگهی
بخنیم چو اندیشه از راز گل | شوم چون دل آئینه زبر گل
خرابی بود چند اندیشه ام ؛ | بخشکی رود تا بکی ریشه ام
بده می که رنگی بروی آورم | چو جام آب عیشی بجو آورم
ز گرد یتیمی برنگ گهر | بود تا بکی کشت خاکم بسر
دهد جوهر کلفت از سینه هم | دهد رنگ پرواز آئینه ام
غبارم بدامان هستی رسان | علم بالصحرای هستی رسان
مکن سنگ فرسا شرار مرا | نسیم عصا شو غبار مرا

تو ای ابر رحمت چه باشد اگر — بدریا شوی قطره را راهبر

تو ای صبح زافتادگان روستاب — لب شبنم رسان ساغر آفتاب

تو ای نوبهار چمن را ز فیض — رسان بلبلی را بگلزار فیض

برویم بود چند ای مست ناز — در ناامیدی ز خمیازه باز

خلاصم ز بی‌تابی آه کن — بده جام این رشته کوتاه کن

مزن ره بافسانهٔ کثرتم — بکن فرش میخانهٔ وحدتم

که چون سایه در پای خم سر نهم — خمار کدورت ز سر در نهم

کنم نفی غیریت از لای خم — بمعراج رو آورم از پای خم

چو صهبا هم آغوش مینا شوم — باین عینک فیض بینا شوم

سر از جیب مستی برآرم چو جام — چو عیش ... مستی به بینم بکام

بگردم چو خط گرد جام شراب — شوم طایف خانهٔ آفتاب

کشم سر بگلزار عرفان بهار — کنم مستی از بادهٔ بی‌خمار

ز ذوق ... مستی لبالب ز تن — چو مستان برون آیم از پیرهن

برد بالی از شوق پیدا کنم — چه شور می آهنگ بالا کنم

چه پیمانه معراج صاحب‌دلان — چه خم گرچه باطن مقبلان

چه بینا دل صاف ارباب هوش | چه ساغر لب عارفان خموش

چه موج جلوهٔ رنگ اسرار عشق | چه مستی همه جوش بازار عشق

دور رابع شور سر جوش می فیض حضور

بهر سر هوا از این باده ایست | بهر خرمن این برق افتاده ایست

ازو ساغر آسمان فتنه جوش | ازو مرکز خاک تمکین فروش

ازو دامن کوه در زیر سنگ | ازو بال گلشن به پرواز رنگ

ازو خرقه بردوش صبح بهار | ازو دشت سجاده فرش غبار

ازو حسن آئینه پرداز ناز | ازو عشق سرگرم داغ نیاز

ازو تامی شوق دارد بکام | خم آسمان میزند دور جام

زفیضش بد و نیک ساغر پرست | ازو کفر و اسلام مخمور و مست

ازو گل بداماان بهشت ادب | جحیم هوس هم ازو ست تب

زصافش فلک دور مستی گزین | ز جرعه اش مست و بیخود زمین

ازو آب هم مشرب پیچ و تاب | ازو شعله هم ساغر اضطراب

هوا مست اندیشهٔ بوی او | نفس بیقرار تگ و پوی او

ز موجش دل بحر شورش نما | ز شورش سر کوه مستی صدا

ز بویش نفس را لطافت بدوش — ز رنگش نظرها تحیر فروش

فلک ساغر گل این شراب — شب آورد ماه روز آفتاب

شراب که اندیشه حیران او — شفابخش بیمار شان اوست

اگر ساغر از گرمیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند

از و جبهه جام خورشید تاب — از و شیشه آئینه آفتاب

اگر از لب فیض ساقی قلم — شود رشته شمع نال قلم

نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون موج پیچ و تاب

لب خامه تا حرف ازین گل کشد — چو مینا صریرش بقلقل کشد

اگر عکس جامش فتد بر زمین — شود خاک را صبح نقش نگین

بکهسار از و تا بری نام رنگ — چو خون لعل جوشد ز رگهای سنگ

چو باید گهر آب انگور او — به پیچد خم بحر را شور او

اگر شیشه اش پنبه گیرد بسر — کند روشنش همچو آب گهر

رسد گر بجام عقیق این شراب — شفق برکند دامن آفتاب

اگر رشح بر فشانی ببرگ خزان — دهد جلوه سایه اش ارغوان

اگر جام گل باید از وی کمال — چو خورشید رنگش نه بیند زوال

ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن
شود آب او گر نصیب سحر
اگر غنچه یابد ز بویش سراغ
گر آئینه رو یابد از ساغرش
گر افتد ازین می بکام صدف
گر این باده را شیشه گردد نقاب
می جلوه افروز مینائی ناز
بخاصیت خود می نشئه سخن
شرابی که هر موج او در ایاغ
اگر باد دردی که در ساغر است
کند جلوه این می خوشگوار
چو بویش کند سر بسوی چمن
گر این عصمت آئین شود بی نقاب
شرابی قدح سوز مینا گداز
بپایش خمش گر نشد سایه وار

چو گل ساغر باده گیرد دهن
چو ساغر دهد شور مستی ثمر
ز رنگش توان کرد روشن چراغ
زند موج تار نظر جوهرش
گهر باده گردد بجام صدف
ز گردان کند نیزه آفتاب
بخون تر کند چشم جام نیاز
بود ذره او خون بهای چمن
بود رشته شمع بزم دماغ
فروزنده چون سایه گوهر است
قدح را نگین دان ز رنگ بهار
شود غنچه از شرم بوی چمن
نگه را کند چون دل شیشه آب
شرابی جنون زای مستی نواز
رسد نیست مستی بکوه وقار

سبوئی که از چشمه اش برد آب / بدوش نکویان رود چون حباب

غباری که از جرعه اش تر شود / بتمکین سد سکندر شود

ز موجش اگر جام یابد زبان / دهد درس مستی بچشم بتان

چو مینا کشد گردن از لای او / ببوسد فلک چون قدح پای او

چه گردد ز مینا ظهور آفرین / کشد پنجه خورشید از آستین

لب جام از حسرت او پر آب / چو چشم از تف پرتو آفتاب

ز یادش اگر نشاه گیرد خمار / ز خمیازه ساغر کند آشکار

خط ساغرش دام افسون دل / رگ موج او تار قانون دل

شرابی که در هر خم جوش اوست / بگلخن شرار و بگلشن نموست

همین باده است از کمال ظهور / در اجسام روح و در اجرام نور

همین نشاه تا عقل را در سر است / دماغ خرد صاحب افسر است

همین صبح پیداست در گرد روز / همین آفتاب است عالم فروز

بمعنی است ذات و بلفظ است اسم / بباطن روان در ظهور است جسم

بهر ساز چون لای آهنگ اوست / بهر گل که چشم افکنی رنگ اوست

سخن را صفا تش زبان [illegible] / [illegible] ز آتش لسان [illegible]

ز حرفش چکد نشأهٔ خاموشی / شعورش دهد ساغر بیهوشی

نباشد درین باده رنگ خمار / نگردد ازین شعله دود آشکار

ز مینای او چرخ رخت گزین / ز جامش غنا مرج نشین

ز رطل گرانش دل کوهسار / چو عارف لب دست جام وقار

ازو تا بقلقل زند شیشه جوش / جهانی چو ساغر شود حلقه گوش

نفسها بدل شد چو جوش هواست / خط جبهه جام موج می است

شراب گز و سنگ آدم شود / تن مرده روح مجسم شود

ازین باده عفریت گر بو برد / بعرفان نه قدوسیان گو برد

لب لیشه زین باده گر تر شود / به سیمرغ و عنقا برابر شود

اگر ذره گردد ازو کامیاب / کشد آئینه بر رخ آفتاب

که از ساغر قطره دریا شود / دل مور دامان صحرا شود

ازو گر کشد دامن نخل نم / فشاند گهر چون مسیحا بدم

ز جوشش زمین آسمانی کند / ز اکسیر او جسم جانی کند

ازین باده یابد اگر دستگاه / زند ابله جام فخر کلاه

حبابش ز دل گر برآرد نفس / مسیحا نبودش شمارد نفس

چو در گشت ساغر فروزنده تر | شود پنجه [illegible] از شکسته تر

از آن پایه بر خضر پیمانه گی | [illegible] از چشمه زندگی

[illegible] نفس جوش اوست | [illegible] خاموش اوست

فروغ [illegible] چشم ز انفاس او | صراحی سر افراز ز اکرام او

ز جوش [illegible] عنبر دکان [illegible] | ز الطاف [illegible] کیاد

[illegible] چنین [illegible] سرش | شجاعت سر فراز [illegible] ساغرش

[illegible] دستیش | ز پا پایمال [illegible] دستیش

[illegible] مروت محیط سخا | [illegible] جهان [illegible] وفا

ز انرا به توصیف او نیست بار | ز برگ همچو آب و رنگ بهار

حکایت

یکی رفت در حضرت عارفی | ز اسرار حرف نکو واقفی

که ای برده در درس عرفان سبق | نکو صفت از نکته های حق

که نور خرد گوهر فکر اوست | گل آگهی غنچه فکر اوست

توان لذت کردن سماع کلام | که مه وصف خورشید گوید تمام

چنین گفت دانشور تیز هوش | کزین گفتگو به که باشی خموش

درین بیش نشماره از صفاتش کجاست — زحق هرچه میگوئیم از ما سواست

اگر گوئیم این نه خصم آسمانست — بود دور هوا از سانحهٔ نشان

نه این حرف از دفتر آگهی است — همه نقش آئینهٔ ماهی است

دماغ تو سرگرم جام خطاست — دران نیز هر دو دم مدعایی کجاست

نه بزم هست انجا نه صهبا نه جام — مبراست آن ذات زین هم جهد

وگر وانماید دل آگهش — که عالم غبار است بر درگهش

همان جهل پیداست زین گفتگو — همان گر بود از دفینه جستجو

غبار و صفا در شهود صفات — بود وصف آئینهٔ ممکنات

نگنجد در آئینه‌اش زنگ نیست — بر آئینه‌اش تهمت زنگ نیست

صفات کمالش نیاید بفهم — نه انجا خرد راه یابد نه وهم

بکنهش چو اندیشه را بار نیست — سخن در صفاتش سزاوار نیست

ولی هرکس از طبع او نامه کیش — بتوصیف او میکند وصف خویش

ازین دست گر گوهر سفته شد — چو واصف همی بهر خود گفته شد

بذات قدیم تنزه صفات — نه زیبد اندیشهٔ حادثات

بجولان حمدش چه پوئیم ما — که وصف خود است آنچه گوئیم ما

صفت های حق برتر از آگهی است | همه اوست اما که داند که چیست
نگردد سخن محرم راز او | صدائیست در پردهٔ ساز او
نشان کی شود بی‌نشانی صفت | خموشی است اینجا گل معرفت

بیا ساقی ای صبح باغ طرب
بیا ای مسیحای ساقی لقب

خیالت بهار تماشای من | هوای تو صبح تمنای من
ز شور دل خسته غافل مباش | تغافل گر حال بیدل مباش
ز مشت غبار من نامراد | گرانی بدامان طبیعت مباد
کنون کز غبار غمم پا بگل | بغم خانهٔ غفلتم مرده دل
نشاط از دل تنگم آگاه نیست | که در غنچه پرواز را راه نیست
چو گل پیکرم نقش زخم دلست | چو شمع ز دل ناله پا در گلست
بود تنگ ویرانی آبادیم | سزد داغ ماتم گل شادیم
سویدای داغ دلم کوکب است | گل دامن صبح بختم شب است
ز بس عرصهٔ عشرتم گشته تنگ | شرر خنده دارد ز آغوش سنگ
چه ابلهم کنم سیر گلشن هوس | شود باغ چون غنچه بر من قفس

بچشمم اگر غنچه شد جلوه گر
چو شبنم ز ضعف نگه در چمن
چو مجنون بصحرا الفتم گر عبور
اگر تیغه کوه جا گیرم شود
سرشکم اگر رو بدریا کند
بود غنچه پیش من بستگی
طرب در مزار دلم مرده است
همه نشاء درد دارد بسرم
حیاتی که بی گردش ساغر است
باین عمر بیهوده ام جنگهاست
چو مخمل درین بزم غفلت شراب
زمین گذرگهی خضر آب بقا
برو ئیم دری از قدح باز کن
از ان مو که تا در قدح جا کند
بمن ده که از نعره هو زنم

چو اشکم گره زد بتار نظر
بود برگ گل پرده خواب من
بچشمم کند جلوه چشم مور
ز سستی رگ خواب پایم شود
محیط از الم در صدف جا کند
گل عشرتم باد وارستگی است
نفس یک رگ خون افسرده است
لب زخم باشد لب ساغرم
ز دم سردی مرگ هم بدتر است
عدم را ازین زندگی ننگهاست
نگر زنگ سستی نه بینم بخواب
بسرچشمه عشرتم ره نما
بیک جرعه ام گلشن راز کن
مسیحا ز حسرت دهن وا کند
چو خورشید بر چرخ پهلو زنم

شوم همچو سر از پا خمیده گی | ز شرم خود و طور قسطنطنیه زنده گی

چو مینا فرو رفته مستی کشم | سر از عالم می پرستی کشم

بیا ساقی ای بحر موج صفا

بیا ای گلستان باغ وفا

از آن می که تا از خم آمد برون | چو بویش جهان گشت دریای خون

بده تا دل از شعله اش خون کنم | از این سنگ یاقوت بیرون کنم

بیا ساقی ای نسخه معرفت

بیا ای طبیب مسیحا صفت

از آن می که چون جنبش عشرت است | ز هر موج نبضش رگ نغمه است

بمن ده که از جهل بیمرده ام | چو خون رگ مرده افسرده ام

بیا ساقی ای قبله هستیم

فروزنده شعله مستیم

خدا را بحالم تغافل مکن | چراغ ضعیف مرا گل مکن

سیاه است در چشم من روزگار | چو زلف بتان راهم شب تار

از آن شمع خورشید ساغر بکن | بمن ده بمن ده بمن ده بمن

که چون شب کشید باده چون آفتاب | بشوید به سر چشمه از آفتاب

بیا ساقی آخر تغافل چرا است

بیا ای به چشم تحمل چرا است

ز شغل خمارم [illegible] | که مینا گل [illegible] دارد به سر

اگر نیست در شیشه [illegible] آب | دل [illegible] نتوان گرد آب

که خونم اگر میشود پاک نیست | که چشمم کم از شیشه تاک نیست

چنان برده ام آرزوی شراب | که چشمم گرفته است بوی شراب

دل گلشن داغ سودای اوست | نیستان تیر تمنای دوست

بهر جا سراپایم اندر خروش | برد از سرم فکر فرزند هوش

بهر جا دلی خسته خون شود | مرا حسرت جام گلگون شود

بتی تا شود آشنای خطاب | بگوشم خورد نغمه یا شراب

اگر بیخودی دست بر سر زند | ز شوق سبو دیده ساغر زند

وگر از دلم ناله بالا کشد | مرا دل به بالای مینا کشد

سراپایم از شوق عیش شراب | دمم چون نفس نیست بی اضطراب

دل وحشتم نیست بی باده رام | بشور طلب تا گزیرم چو جام

حکایت

شنیدم که مهجوری از وصل دور / به بیطاقتی داشت ذوق حضور

نه در روز بودی دلش بی خروش / نه از سرمه شام گشتی خموش

شب و روز بود آن طلسم نیاز / هم آهنگ فریاد چون تار ساز

نفس تا در آئینه اش جلوه نمود / چو نی یکدم از ناله فارغ نبود

یکی گفتش این شور و بیداد چیست / حصول تو از مشق فریاد چیست

نمیگردد از ناله معشوق رام / هوا رنگ گل را نگیرد بدام

گر از ناله وصلی میسر شدی / ز فریاد دل گوشها کر شدی

ز صبر است هر قطره گوهر وقار / کند کوه را ناله جفت شکار

درین تنگنا جوش ناسودنیست / فغان سر به باد پیمودنیست

بر آشفت بیطاقت ناله سنج / کزین وعظ بیجا مکش بار رنج

درین حسرت آباد هستی لقب / برنگی است هر کس تسلی طلب

شنیدی که بیطاقتی جوهر است / همان ناله افسانه خواب او ست

ولی را که از درد خواهد امان / خموشی بود زیر مشق فغان

فغان موج را بر کنار آورد است / جرس را بمنزل فغان رهبر است

اگر من بخواهم گل از وصل چید | بر آن آستان ناله خواهد رسید

کلید در جنت و چو ناله ست | نسیم گل آرزو ناله است

چو من لذت درد فهمیده ام | درین پرده نقش دگر دیده ام

چسان باشم از ناله کردن خموش | که از نام معشوقم آید بگوش

فغان نغمه محفل یاد اوست | شکست دل آهنگ بیداد اوست

بیا ساقی ای بزم آرام دل
تسلی ده ناله جام دل

که امروز از شوق وصل مدام | ز خط خم فیض آغوش جام

بیا ساقی ای عشرت زندگی | نشاط چمن زار پایندگی

تنک ظرفم افغان من گوش کن | چو جامم بیک جرعه خاموش کن

طلسم شعورم حجاب منست | چو اخگر غبارم نقاب منست

قدح میکند از خودم بیخبر | نشیند ز خورشید گرد سحر

مرا شور این باده تا در سر است | چو ساغر ز خمیازه ام ساغر است

ز موج میم بام فکر شیرازه کن | ز دور گریبان خمیازه کن

ز بیحاصلی تا چند جویم شراب | نخواهد کس از جام تصویر آب

چه پروا از حسرت چرا برزنم — بیا ذوق قلقل چند ساغر زنم

تغافل مکن ای فروغ طرب — که بر روز هم ز سودای صبحی گشت شب

بود ناله یاس آهنگ من — شکستی ست چون نالهٔ رنگ من

فغانم نگردد بجز باده کم — لبم بی لب جام نالد بهم

بیک لطف گرمم در آتش فگن — که خشکم ز دل سردی خویشتن

بیک گردش چشم ساغر فریب — ببر از سرم هوش و صبر و شکیب

کشیدم تا کو ساغر انتظار + — که مستانه آمد نسیم بهار

دور جامش رنگ اسرار گلستان کمال

زهی فیض عالم بهار الست — که هر ذره از جلوهٔ او مست

فلک مرکز حلقهٔ دام اوست — جهان جمله سر خط جام اوست

بد و نیک ازو واصل سرخوشی — چو گل جمله سرگرم ساغر کشی

سیه مست شب چون کشد سر ز خواب — صبوحی کشد روز از آفتاب

ز مخموری جام مستان صبح — بخمیازه گل گریبان صبح

شفق دامن خود بخون می کشد — مگر بادهٔ لاله گون می کشد

فلک می زند دور مستانه ای — که دارد ز خورشید پیمانه ای

برنگ رگ تاک از کهکشان / ز پروین شده خوشهٔ زعفران

مهیا از تماشای عیش شراب / تراوشد ز هر قطره جام حباب

بهی وحشت ز حسرت تازه ایست / که هر جاده اش نقش خمیازه ایست

هنری که وحشت بود مست حال / دهد گردش جام چشم غزال

شد از برق این نشئه در کوهسار / نفس در دل سنگ موج شراب

بصد نشئه اظهار موج هواست / اگر تیغ کوه است موج هواست

ز صاف طرب تا شود کامیاب / سحاب از نمش بگذراند شراب

ز بس عام شد نشئهٔ فیض گل / قدح جوش شد از دست چون شاخ گل

هوا نشئه ها خود آورده است / که شبنم ز خود جام پر کرده است

چنان فیض مستی طرب گستر است / که گر چشم وا میشود ساغر است

حبابست دایم ز جوش طرب / می اندر قدح چون سخن زیر لب

ز کیفیت عشرت مردمان / کند خانه مستی چو چشم بتان

هوا با غباری اگر آشناست / چو آئینه صبح جوهر نماست

بهر سو که اندیشه جولان کند / ز اندیشه اش گل بدامان کند

ز عالم خبر نشئه معلوم نیست / کس از فیض این نشئه محروم نیست

که هر ذره در عالم اضطراب
کند مستی از ساغر آفتاب

چمن هم ز جوش جرعه رنگ اوست
سخن هست سر جوش آهنگ اوست

گل آئینه حسن بسیار بیش
هواست پر واز بیتابیش

چو کیفیت دهر فهمیده ام
همه رنگ مستی است در دیده ام

درین باغ چون گل ز هر موج رنگ
رسد ساغر آرزو هم بسنگ

درین دشت مینای هر گرد باد
دهد گردش جام عیشم بباد

نه گردون گل از انجم آورده است
همه حسرت جام گل کرده است

خور و بحر در فکر جام شراب
ز گرداب چون موج می پیچ و تاب

ز بس باده جامش آماده است
ز مستی گهر دیده بکشاده است

بنالید چندان ز شوق شراب
که هر گرد پیمانهٔ خود حباب

توانند که در نو بهار چنین
شده جام می ناف آهوی چین

سزد گر بکوه و در از جوش رنگ
بجوشد می از جام داغ پلنگ

فلک تا شود شیشه می فروش
کند پنبهٔ صبح بیرون ز گوش

چو فرهاد باید شنیدن ز خون
صدائی لب جام از بیستون

ز سر جوش شوق مدام است بس
رگ سنگ هم خط جام است بس

نی عیش دیوانهٔ بیقرار — کند ساغر گردباد آشکار

دهد در کف وحشت آرام خویش — ز سرگشتگی پر کند جام خویش

بصحرا ز هر حلقهٔ چشم دام — کند جلوه در دیده صید جام

بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقههٔ کبک در کوهسار

چو قمری تماشای گلشن کند — خط ساغر از طوق گردن کند

اگر بلبلی سرخوش از رنگ و بوست — ز خمیازه در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش است — که تا بال طاوس ساغرکش است

ز آیینه پردازی نوبهار — تجلی ست از باغ دهر آشکار

پرافشانی رنگ در دام اوست — ز خود رفتن نکهت از جام اوست

خروش طرب بلبل این چمن — نگاه تحیر گل این چمن

بطون خلوت آرای اسرار او — عیان جلوه پرداز اظهار او

ز بس نشئهٔ فیض دارد جهان — دهد سر بسر از شوق دیگر نشان

حواسی که شیرازهٔ هستی است — ز سر تا بپا جوهر مستی است

دل آیینهٔ ساغر آرزوست — دهن جام کیفیت گفتگوست

نگه بادهٔ ساغر دیده هاست — نفس موج صهبای جام بقاست

بود نوش لبریز صهبای هوش | ز سرمستیست این جام حیرت‌نما
دماغی که دارد بگردون کمند | نگردیده پابستهٔ موج بلند
کسی از فیض ساغر ندارد گله | که پای طلب نیست بی آبله

بهار آنقدر نشئه دارد بسر
که مستی است هر گل برنگ دگر

چمن کز سبوی جام دارد نگین | ز سرو است صد دست پیمانه گین
تماشاست از باده رنگین ست | ز هر برگ گل جام عشرت بدست
ز جام طرب ابر مستی خروش | بمینای شبنم هوا می‌فروش
بپاس نفس غنچه ورزد ادب | که بوی میش بر نیاید ز لب
ز بس شمع ساغرکشی بر فروخت | دل لاله از گرمی دل بسوخت
نهفته بدل حسرت جام یافت | ز فکرش می عیش در کام یافت
سر هر تا بزانوی حیرت نهاد | همان کاسهٔ زانوش باده داد
ز بس تشنه شد سوسن شوخ جام | تبسم برآمد ز بانش ز کام
عجب نیست از شور سودای گل | که منقار بلبل شود برگ گل
ز خود فیض مستی بر و شاخسار | که شد موج می خط دست چنار

بهاری که دل محو نیرنگ اوست ‌ ‌ ‌ جهان یک گل از شوخی رنگ اوست

نفسها نسیم ز بستان او ‌ ‌ ‌ نظرها خط از خیابان او

اگر شاهد رنگ این نوبهار ‌ ‌ ‌ ز پیراهن گل شود آشکار

نگه گر تواند شد آئینه ساز ‌ ‌ ‌ چو شبنم نه بندد نقاب از گداز

ز رنگینیش گر شود آشنا ‌ ‌ ‌ چکد آب یاقوت از کهربا

نگه تا به سیرش خرامان شود ‌ ‌ ‌ مژه در نظر شاخ مرجان شود

بهاری که در باغ توصیف او ‌ ‌ ‌ دهن میشود غنچه رنگ و بو

معنیی که از نکهت وصف آن ‌ ‌ ‌ رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد موج رنگ از هوا ‌ ‌ ‌ چو جام است لبریز نقش پا

ز رنگش اگر بهره یابد نظر ‌ ‌ ‌ شود برگ گل پردهٔ چشم تر

اگر از نهالش کند سر برون ‌ ‌ ‌ شود ریشهٔ زعفران موج خون

ز بس رنگ جوشیده با یکدگر ‌ ‌ ‌ کند خلعت لاله نرگس به بر

بهاری که چون فیض آن گل کند ‌ ‌ ‌ ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال ‌ ‌ ‌ گل رم زند سر ز شاخ غزال

بسیلی ز جوشش نمو بید رنگ ‌ ‌ ‌ دمد گوهر از فقار پشت نهنگ

ز تاثیر نشو و نمای بهار ... شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت ادا است ... چو آئینه دیوار جوهر نما است

رطوبت چنان شد که تخم امید ... دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بحدی که آرد براست ... بجا رعداوت گل التفات

نمو آنقدر رسته بعالم علم ... که از ریشه نال بالد قلم

اگر ریشه چون نام آید بگوش ... شود نغمه آهنگ عشرت سروش

زمین سبز ازبس که از فیض دم ... توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است ... در آغوش او رنگ خوابیده است

به پرواز اندیشه در این بهار ... نفس بال طوطی کند آشکار

ز بس سبز نشو گر نماید بیان ... شود سبزه تر زبان در دهان

حدیث هوا گر کند خامه سر ... شود سبز تخم نقط در نظر

اگر سایه افتد بروی زمین ... کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا ... شود سبز چون سرو تا سما

غبار نفسهاست در سینه سبز ... چو طوطی است جوهر در آئینه سبز

شود موج دود از سپند آشکار ... برنگ خط سبز از خال یار

زبا جبین گرفت آنقدر دستگاه — که دارد گل چشم بوئی نگاه

بصحرا بهار آن قدر عطر داد — که با نافه هم چشم شد گردباد

محالست از کوه خیزد صدا — که بنشسته از ناله پا در حنا

غبار بصحرا نگردد بلند — که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب — که هر موج شاخ گل است از حباب

ز سنبل دو دراشه در چشمه سار — چو در جام می موجه بیقرار

جهانی تمنای گل کرده است — که راز دل خاک گل کرده است

ببستان ز بس ابر دارد نظر — کشد باده از پرده چشم تر

بلند است از سرو دست بهار — صلا میزند از لب جوئبار

که لبریز صهباست مینای سرو — توان رفت چون آب در پای سرو

عجب نیست گر شوق سیر چمن — شهیدان حسرت ز جیب کفن

برارند سر در تمنای گل — چو بوی گل از پرده برگ گل

بپرواز حسرت درین جلوه گاه — چو شبنم کشد اشک بال نگاه

بهار است و عشرت بدام هواست
جهانی بپرواز نشو و نماست

به رنگینی جلوهٔ این چمن — قسم می‌خورد فکر رنگین سخن
ز خون گرمی رنگ در صحن باغ — برافروخته از سایهٔ گل چراغ
ز بس موج رنگست پیدا به جوش — بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
بشوخیست گلشن چنان بی‌قرار — که سنبل ز موج گل است آشکار
چنان گلشن از جوش گل تنگ تنگ — که پیچیده هم بال پرواز رنگ
محیط است در شبنم موج زن — توان کرد در غنچه سیر چمن
رگ گل نشان می‌دهد از بهار — ز نقش نگین هست نام آشکار
چنان عام شد نشأهٔ فیض گل — که پهلو زند خار با موج گل
ز ابر بهاری بکوه و کمر — ز بس کرده رنگ طراوت اثر
چو موج گل و لاله رگهای سنگ — بتابد بهم رشتهٔ شمع رنگ
بساط چمن بسکه دی کرده ساز — که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد لاله تا عیش را دستگاه — کند چشم خود پر ز رنگ سیاه
گل و سنبلش بس که جوشیده است — بهم شعله و دود پیچیده است
ز پیچاک سنبل بزم مقال — زبانها چو گیسو پریشان خیال
بوصف گل شبنم اندود او — سخنها چو موج گهر شسته رو

نگه تا بفکر چمن می‌رود   چو بوی گل از خویشتن می‌رود

خجالت از خنده بندد دهان   ز نرگس چمن می‌خورد زعفران

خم و پیچ هر سنبل این بساط   نهد رشته بر بال مرغ نشاط

کند سنبل از رنگ گل تازه‌ها   دهد دود را شعله پروازها

شقایق اگر زیر پی ندارد داغ   بود تیرگی مبتلای چراغ

ز پروانه و بلبل نه نالهٔ جوش   که بیتابی از شعله دارد خروش

بفریاد قمری بسست اختیار   ز خاک تر گرم چو شد شرار

بهر سو چو شبنم درین جلوه گاه   بود برگ گل زیر مشق نگاه

ز نظارگی آن قدر داشت شرم   که گل شد گلاب از نظرهای گرم

ز فیض رطوبت بروی هوا   ز آواز بلبل دود ریشه‌ها

ز بس موج شبنم طرب گستر است   رگ برگ گل رشتهٔ گوهر است

ز جام گل و لاله در سیر باغ   تماشا دو بالا رساند دماغ

اگر می نباشد درینجا چه غم   که این گلشن از بزم خم نیست کم

ز شاخ گلش رقص مینا بس است   رگ گل خط جام صهبا بس است

بترتیب اسباب عیش مدام   ز نرگس اینجا بود صرف جام

ز گلشن محالست با باده صبر   هوا شیشه در دست دارد ز ابر

شقایق بجام می افیون کند   که شور سیه مستی افزون کند

ز جام تماشای گل چون سحر   شگوفه کند باده پیمانه سر

گلی را که مستانه بیخود فتاد   هوا می کند از دم صبح یاد

ز سر جوش رنگ بهار شفق   برد دیده از ساغر می سبق

چو مستان ز کیفیت صبحدم   نگه را ز مژگان بلغزد قدم

هوا بس که دارد طراوت بچنگ   می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب   ببازو کدو بسته است از حباب

بهر سو که نظاره جولان نماست   بط باده سرگرم شغل شناست

چمن را رطوبت چنان در براست   که از موج گل بال بلبل تر است

درین باغ هر غنچه دلکشا   دماغیست با نشئه آشنا

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ   برآورد سر معنی رنگ رنگ

چو آئینه کز حسن یابد سراغ   ز گل برگ گل گشت دیوار باغ

خیابان کز چشم بد باد دور   کتاب چمن راست بین السطور

ز شاخ بلندش گل ارغوان   دهد جلوه انجم از کهکشان

چمن راست رنگ نشاط دگر / که چون شمع خارش زند گل بسر

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار / هوا را کند ابر یاقوت بار

نمایان ز سنبل رگ ساز رنگ / ز گل جلوهٔ بال پرواز رنگ

نگه صرف نظارهٔ غنچه هاست / گره کوتهی بخش تار رساست

نزاکت درین باغ باشد مقیم / ز پاس نفس نیست غافل نسیم

که سنبل چو موی کمر نازکست / رگ گل چو تار نظر نازکست

ز بس بلبل اینجا ادب پرور است / صدا لیش ز منقار کوته تر است

چرا دل بگلشن خفتن آرزوست / که تا سایهٔ برگ گل مشکبوست

ز دلها غبار کدورت گذشت / که چون سبزه خواند بدامان دشت

عیان کرده از مخمل سبزه زار / بساط زمین رنگ خواب بهار

چراغان کند پرتو گل بباغ / بود رنگ خود روغن این چراغ

ز فیض هوائی لطافت نقاب / ز شبنم شود شکر صبح آب

بی منع پرواز نشو و نما / نباشد اگر لنگر تخم ها

ز شوخی کشد ریشهٔ هر نهال / سر از اوج گردون برنگ هلال

بزیب سر انگشت سرو بهار / گر آزادگی نیست زیور نگار

چمن تا برآرد ز رنجعفری ... ز طوق آورد قمری انگشتری

پر قمری از سرو گیرد هوا ... غبار دل از آه دارد عصا

بود لاله را در شبستان داغ ... ز خون گرمی رنگ بر کف چراغ

دعاهای قدح بسته نرگس بسر ... که از چشم زخمی شود پیدا شر

هوا خواه گل بهر رفع گزند ... ز شبنم بر آتش گذارد سپند

سحاب آب زد بر گریبان خاک ... که بیدار گردند مستان خاک

شهید گل و لاله این چمن ... سری بر کشند از نقاب کفن

هوای شهادت کمر را کنند ... بخون جگر دامنی تر کنند

زمین خواب عیشش عجب دیده است ... که در بستر خواب مالیده است

ز موج گل و سنبل تابدار ... ز بوی گل و نیز زلف بهار

رسانید بر قصر گردون کمند ... سری نشاء خاکساری بلند

چمن شعلهٔ حیرت برفروخت ... که در دیده برق نظاره سوخت

ندانم چه دید از گلستان خویش ... که گل گشت چاک گریبان خویش

بدل غنچه آتش از که دارد سراغ ... که جمع است بر بوی خویشش دماغ

شد از جام عرفان مگر کامیاب ... که در خواب بود و ز شب سیر آب

کند لاله جام تحیر عیان — که از نقطهٔ ذات دارد نشان

بود یاسمن بسکه خورسند خویش — صبوحی زند از شکرخند خویش

اگر سبزه آیینهٔ کثرت است — خط شاهد گلشن وحدت است

همه خامشی ساز آهنگ خویش — همه مست در پردهٔ رنگ خویش

ز هر غنچهٔ این باغ کثرت بها — همه شاهد وحدت است آشکار

ز یک تار این جمله آهنگهاست — ز یک صبح آب این همه رنگهاست

بیا ساقی ای گلشن رنگ ناز

جگر خون کن عندلیب نیاز

مباش از دلم چون فغان بیخبر — چو اشکم مشو غافل از چشم تر

که درمانده ام از هجوم جنون — چو شبنم ز هر گل بگرداب خون

چو گل زخمی نالهٔ بلبلم — چو بلبل پریشان بوی گلم

ز کوکوی قمری الفت کنند — شده شعلهٔ سرو آهم بلند

ز هر حلقهٔ سنبل این چمن — خط جام پیداست و چشم من

صبا تکمهٔ غنچه وا میکنند — گریبان صبرم قبا میکنند

طرب میزند سینه بر تیغ جبر — چو برق از دلم میجهد رنگ صبر

ز شوری که آسمان نباید گذشت | ز آه ضعیفان نباید گذشت

ز دف چون صدا کی توان گشت دور | بود خواست پوست پوشان ضرور

ز صوفی مینا و از شیخ جام | توان یافت فیض حضور مدام

خط موج صهباست زنجیر دل | حبابش همان نقش تعمیر دل

محالست بی نشاء پایندگی | که بی روح باطل بود زندگی

ز غفلت نباید گذشتن ز جو | که شد کل شیء من الماء حی

شود روشن از جام گیری بدست | که ساغر پرستی است یزدان پرست

کسی را که راه بفرزانگی است | گذشتن ز انصاف دیوانگی است

ببزمی که ساقی ز افسونگری | دهد عرصهٔ جوهر دلبری

کمند از رگ موج صهبا کند | خط جام را دام دلها کند

ازین دام فکر رهائی کراست | بدل حسرت پارسائی کراست

چو مطرب شود جلوه گر ناگهان | بدست از نی چنگ تیر و کمان

سپر بر رخ خویش گیرد ز دف | دل کیست کانجا نگردد هدف

تو معذوری ای زاهد بیخبر | که در بزم مستان نداری گذر

تو در خلوت مست وهم گمان | چسان یابی از ذوق معنی نشان

دلت کی ملایم کند اشک تاک ‌ ‌ ‌ که آتش ندارد اثر زیر خاک

چه دانی ز نیرنگ حسن کمال ‌ ‌ ‌ نظربازی از کور باشد محال

بیا ساقی ای کام بخش امید

بیا ای سروش ترنم نوید

بده مژده عشرت باده ام ‌ ‌ ‌ ز غم هیچ بوئی چو آزاده ام

زمانی تغافل فراموش کن ‌ ‌ ‌ حدیث تمنای دل گوش کن

ز حد رفت شور دل ناتوان ‌ ‌ ‌ چو نی عمر من گشت صرف فغان

کشیدم ز بس حسرت انتظار ‌ ‌ ‌ نهنگیست شوقم به بحر خمار

نمود ابر کام من جام نیست ‌ ‌ ‌ چو من تشنه قلزم آشام نیست

نگردم بهر جرعه گرم خروش ‌ ‌ ‌ ز هر قطره دریا نیاید بجوش

بکشت تمنای من آب ده ‌ ‌ ‌ می از ساغر دور گرداب ده

مگر از خم چرخ گیرم شراب ‌ ‌ ‌ که بنشیند این شعله اضطراب

بیا ساقی ای قلزم معرفت

محیط حقایق خم معرفت

از آن می که آفاق مینای اوست ‌ ‌ ‌ جهان نقش ظرف تمنای اوست

بسامان این نشاء دلنواز — بود داغ در سینه پیمانه ساز

ازین باده تا پرده رنگ اثر — سر شنگ بست در رو دیدیا شیشه

بسودای هم ظرفی این شراب — تهی کرده قالب حبابا از حباب

کند صبح هر صبح ازین آگهی — کدو خود از غم انجمن تهی

بمن ده که در خیز تم تا سبو — ز دل کرده ام تخم او تا سر و دو

بدور لوای آفتاب سخا — درین خسته بیدل و بی نوا

بجائی مئی عیش غم بیخو ـم — چو او در نثاری قسم میخورم



قسم

بسر جوش صهبای خم ازل — بکیفیت باده لم یزل

بمست قدح نوش صهبای ذات — بمخمور سر جوش ورد صفات

بدست سبوئی مو سرمدی — بپائی خم عالم بیخودی

بگوش صراحی صاف وفا — بچشم ادب سنج جام حیا

بنفی صفات گلستان هم — باثبات ذات مبرا ز فهم

بوحدت پرستان روئی نگار — بکثرت خیالان گیسوی یار

بصاف رخ صبح سیمائی او — بدرد خط شام پیرائی او

بحسنی که در تجلی گاه ذات — عیانست از پرده های صفات

بروئی که والشمس تفسیر اوست — بموئی که واللیل تعبیر اوست

بخاکی که ز بادیست آدم نمو — ببادی که یعقوب ازو برده بو

بآبی که خضر دارد نعیم — بناری که افروخت شمع کلیم

بسرسبزی گلشن آرزو — بگلهای وارسته از رنگ و بو

برنگینی جلوهٔ گل رخان — بامواج پیشانی عاشقان

بشیطی که دل را بود دام راه — بگردی که خیزد ز نه راه نگاه

بآئینهٔ شوق تمثال اشک — بپروازی بی پر و بال اشک

بذوق طپشهای مرغ نفس — بشوق تماشای چاک قفس

بصبری که بیطاقتی کار اوست — بتجلی که سنگ ستم بار اوست

بعمری که کردند وصلش خطاب — بمرگی که از هجر دارد نقاب

بهجری که امید وصلی در اوست — بوصلی که هجران فراموش اوست

بگلگونی چهرهٔ اشتیاق — بعنابی اشک چشم فراق

بهوشی که دارد سر بیهوشی — بحرفی که دارد لب خاموشی

بحیرت طبعان مجلس ادب — به بسمل تپیدان اشک طلب

باظهار موج گلستان شرم
بگردن کشیهای بالای ناز
بچاکی که حرمان شکرخنده اوست
بظرفی که ساغر بود خنجرش
بهرمی که خون است صهبای او
برقص نفسهای وحشت بچنگ
بجمعیت غنچهٔ دل فگار
بمرغی که پرواز او دام اوست
بعزلت گزین بساط حیا
بجوشی که در چشمهٔ زندگی است
ببوئی که در غنچه‌های دل است
بنوری که در اختر بینش است
بحیرت نگاهان حسن خیال
بتمکین بطاقت صبرکوش
بگوشی که برگفتگوی کسی است

بگل کردن شبنمستان شرم
بافتادگیهای زلف نیاز
بجیبی که با چاک پیوند اوست
بجگری که پیکان بود گوهرش
بباغی که زخم است گلهای او
بپرواز بال سبکسیر رنگ
بوجد طرب خیز بوی بهار
بدامی که آزادگی نام اوست
بخاموشی اندیش حرف خطا
بموجی که در بحر پایندگی است
بداغی که خلخال پای دل است
بآبی که در گوهر بینش است
بحسرت پرستان فکر وصال
به بیتابی صبر طاقت فروش
بچشمی که حیران روی کسی است

بجسمی که با خاک هم بستر است بجانی که با داغ هم ساغر است

بدردی که فارغ ز فکر دواست بزخمی که با ناخنی آشناست

بآهی که از وحشت آماده است بسردی که چون ناله آزاده است

بهر برگ گلستان داغ جگر بسیر خیابان قد نظر

بخاصیت صافی سینه ها بهمواری آب آئینه ها

بپروانهٔ آه آتش وطن بشمع نگاه تحیر لگن

بطوفان مژگان دریا خروش ببرق ز خود رفتن رنگ هوش

بدودی که از سینه خیزد اگر شود بال پرواز لخت جگر

بچشمی که تا شمع دل بر فروخت چو آئینه دامان مژگان بسوخت

بضعفی که زو گرد در چشم من نگه زیر دیوار مژگان وطن

باشکی که از دیده ریزد اگر شود تنگی جیب مژگان تر

بچینی که دارد کمند نگاه بتاری که پیداست از زلف آه

بآن غم که از سینه تا کم نشد بآن دل که خون گشت و خرم نشد

براهی که در سعی امید و بیم ز تیغش دل کوهکن شد دو نیم

بدشتی که مجنون حیرت نظر ز دامان او کرد خاکی بسر

بسازی که آواز گم کرده ست
به تیغی که در عرصه گاه نیاز
به تیری که در کوچه استخوان
بسودائیان پریشان نظر
بصبح طرب جلوه نو بهار
بمستی که سر چشمه آرزوست
باشیا که نخچیر دام دل ست
بیکرنگی خون که در جسم هاست
بمعموری عالم معرفت
بنشاط عیش یعنی شراب
بموجود موهوم یعنی سخن
باظهار دانش بسودای خام
بکحل تغافل بنسیان وهم
بدلبند زنجیر زلف سیاه
بجنبش که در فکر فرزانگی ست

بنالی که پرواز گم کرده ست
بود جو پرسش غمزه آب ناز
غباری دل انگیز داز مغز جان
بژولیده مویان دود جگر
بخاکستر خرمن اعتبار
بعالم که آئینه رنگ بوست
بگردون که از دور جام دل ست
بتوحید ذاتی که در اسم هاست
بویرانی عمر غفلت صفت
بآئینه وهم یعنی حباب
بمعدوم معلوم یعنی دهن
بمجنون عاقل بآهوی رام
بدرک و بدانش بعرفان بهم
بامید اسیر کمند نگاه
بعقلی که در کسب دیوانگی ست

به تیغ اشک و تند گیرا ه — بتعلیم حیرت مدرس نگاه

بصیادی معنی دل پسند — بدام کردن مرغ فکر بلند

بتارک خیالان نظم کمال — بجوهر فروشان تیغ خیال

بفطرت بلندان دانش مقام — بزیور نگاران حسن کلام

باسرار سنجان علم قدم — بخلوت طرازان بزم عدم

بدریا نوردان موج بقا — بساحل نشینان گرد فنا

باسودگیهای پای طلب — بعاجز بیانی حرف ادب

باشفتگیهای رنگ جهان — با دماغ الفاظ اهل زبان

بسودائی طبع شیدائی من — برسوائی عشق رسوائی من

بصبحی که آئینه روی تست — بشامی که در چین گیسوی تست

بجرمی که عفوست جویای او — بعفوی که جرم است رسوای او

بغنچی که در نوبهار بیان — بمرغ سخن داد یعنی زبان

بفضل کریمی که جان صید او — بعشق تمنا زبان صید او

که سیلاب عمری جگر خورده ام — بذوقی که تیغی بسر برده ام

از آن اشتیاق فیض عرفان پسند — از آن آب و رنگ حیات ابد

بمن ده که مستانه آئیم بجوش
نباشد جز آهنگ مستی خموش

ز موجش زبان‌ها مهیا کنم
چو ساغر ز مستی سخن‌ها کنم

ز نیرنگ اسرار دستان زنم
در بزم ساغر پرستان زنم

دهم عرضهٔ وصف میخانه
که چرخ است از و نقش پیمانه

دور سادس بزم نیرنگ خط لوح خیال

نه میخانه دریای وحدت کنار
نه میخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تمنای آغوش‌ها
غزالش ز خود رفتنِ هوش‌ها

غبارش ز صیدان ز دام هوا
سوادش نظر بستن از هوا

محیطی که اندیشه گرداب اوست
طلب جنبش موج بیتاب اوست

کدورت ز هستی ست آب گلش
ز خود بر کنار آمدن ساحلش

صدف نقش لب‌های ناگفته
گهر رنگ دل‌های بی آرزو

نه میخانه نیرنگ بزم قدم
نه میخانه آئینه دار حرم

بصورت بنای جنون آستان
بمعنی عبادت گه راستان

دو عالم برین آستان پشت خود
خم مستی جبین سای شوق سجود

خوش آن بزمگه باشد از ذوق حق ... ز مستی ازو پای کوبی سبق

همه سینه بر خاک عجز و نیاز ... ولی جمله گنج گهرهای راز

همه سجده گردان راز دل اند ... همه در وضوهای گداز دل اند

بکنج گریبان دل روشنان ... دو عالم بمحراب زانوی شان

سبوئیش رسانید دستی بگوش ... باهنگ تکبیر گرم خروش

که باید کنون قامت آراستن ... بجهد از سر هوش برخاستن

پی وعظ پردازی چنگ و نی ... دو دستار بر منبر موج می

که امروز مستی ست عشرت خروش ... نباید حدیث خرد کرد گوش

در سجدهٔ شوق تا وا کند ... خم شیشه محراب پیدا کند

که در بزم دل سرکشی خوب نیست ... زمینا بجز سجده مطلوب نیست

لب جامها جمله الحمد خوان ... صراحی همه قل هو الله نشان

می صاف او رنگ اسباب ذات ... ز دردش عیان نفی صفات

ز اسرار وحدت قدح آگه است ... بهر یک چشم حیران وجه الله است

زهی گردن شیشه آورد پدید ... خطاب نحن اقرب حبل الورید

برافتد اگر پرده از روی کار ... کند هر خمش کنت کنزا آشکار

نه میخانه دیباچهٔ کمال شعور

نه میخانه فیض بخشنده نور

فلک داغی از سینه پیداش | چمن صفحه زیر لب بامش
مراد ابد صید مستان او | طرب بندهٔ می‌پرستان او
بخاک در او جهان جبهه سای | فلکها همه حلقه نقش پای
سواد در و بام دوران پیشگاه | چو مژگان او زیر دست نگاه
صفا فرش راه تمنای او | غبار هوس سنگ مینای او
چراغش دم گرم روشن دلان | حصیرش خط جبههٔ کاملان
نماید ز نور تجلی نقاب | گل شمع زیر سرش آفتاب
بساطش چو آئینه روی حور | ز موج صفا جام لبریز نور
بحری که آئینه حسبت وجوست | لب جام او ساحل آرزوست
ز صدق طلب نقل صهبای او | غبار هوس سنگ مینای او
میش فارغ از آب و گل گشتن است | خط ساغرش گرد دل گشتن است

نه میخانه صبح سعادت نقاب

نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش چو نام کرم پایدار — نمایش چو عهد کرم استوار

منقش ز نقش پری زادگی — چو آیینه عیش آگی و شادگی

عروج سخن جزء از پایه‌اش — بلندی سرفراز در سایه‌اش

بدرگاه او سبزه خاکروب — بخاکش سر و بیدها پایکوب

در او بست از بس که نور آفتاب — بود حلقه‌اش دیده آفتاب

نه بیند کسی بستگی از درش — مژه نیست در دیده چون آخرش

غباری کزین آستان کم شود — بگردون همه جام انجم شود

اگر دودی از مجمرش سر کشد — فلکها از هر حلقه سر بر کشد

بحسن یقین رفعت پیوسته است — زمینهای او چون قدح زیر دست

چو آیینه از کاه دیوار او — نمایان خط دست معمار او

زمینش بساطیست رفعت پسند — که از گرد او نشاه گردد بلند

درین محفل از خط جام شراب — کمندیست در گردن آفتاب

ز کیفیت طرف او دمبدم — بگردش چو پیمانه نقش قدم

نگه تا بدیوار او دیده است — سیه مست چون سایه غلطیده است

صفت خرابانیان

سفیهان این بزم الفت بهار / [illegible]

چو ساغر همه فارغ از گفتگو / همه دست بر سر چو رنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم / سری در گریبان حیرت چو خم

چو مینا همه مایل مستگی / خط جبهه‌شان سرافگندگی

ز قید عبارات رسمی برون / بدو کس اشارت بهم ذوفنون

همه چون عنا صفدر آرزو / چو آزادگی جسته از رنگ و بو

مبرا ز اقبال نقش صفات / ز نفی صفت هر یکی عین ذات

بتمکین رنگ تمکین شان / نگه سرخوش طلبها سرگران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت

ادب بر بساط سخن پیش رو / بپاس مروت نفس بهر و

همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر بکام

همه عالم دفتر سادگی / همه خط شناسان آزادگی

همه دامن فقر چون آسمان / برافشانده از گرد رنگ جهان

همه بیقراران مست و خراب / ولی بی صدا همچو موج شراب

چو رنگ چمن هر یکی می‌پرست / چو اوراق گل جمله ساغر بدست

بفهم اداچون خرد جمله هوش
چو نظاره بیتاب اما خموش
بلطف و کرم چون وفا استوار
بسیما و خطا چون حبابرد و دار
ستمهو و ازل نشاه کام شان
کمند حقیقت خط جام شان
همه فارغ از دام امید و بیم
بمیخانه چون بوی صهبا مقیم

نه میخانه فردوس گوهر سرشت
نه میخانه جوش بهار بهشت

زلبهای مخمور مستان او
بخمیازه گل گلستان او
طلسم فریب جنون سطر اوست
که هر جام او عالم دیگریست
قدح ساز نیرنگ گل آفتاب
مینش را فلک شیشه گردیده حباب
جهان نقطه از خط ساغرش
فلک چشمی از روزن مجمرش
گداز تمنا مل شیشه
طپشهای دل قلقل شیشه
دل صاف سوجوش صهبای او
سرافگندگی درد مینای او
کدورتش بجز طبع آگاه نیست
ایتخم اهل را در و راه نیست
دو مسطر ترنم یارب است
فضائش همه وسعت مشرب است
شنور جنبده تاک دامان او
جبینهای فرش ادب خوان او

درین بزم دی صبح عید نجاست — سیه مستی آنجاست [illegible]

بعالم که هم نفس ویرانه است — اگر خانه هست میخانه است

همین خانه عشق تنگ زنانگیست — همین غزل آغوش پا [illegible]

درین محفل آرام عمر است بس — تسلی در آئینه دارد نفس

ادب جو که از هستیت کلفت است — خرابات معموره الفت است

توان از سر الفت جان گذشت — ولیکن ز میخانه نتوان گذشت

که از ریزه ساغر و شیشه ها — بدوش شکست دل است این بنا

ترا میل رفتن بود زین مقام — که جا هست در پرده نقش [illegible]

اگر تو به آهنگ رفتن کند — عصا از صدای شکستن کند

بتحریر وصفش ز عجز رقم — شود خط بینی زبان قلم

بتوصیف این بزم دعوی گداز — نفس همچو نی دم صبح [illegible] طراز

بود محو حیرت درین بزمگاه — طپیدن در آغوش [illegible] نگاه

چو تو خاموشی ساز آهنگ ها — چو گل ساغر [illegible] گردش رنگ ها

صفت خم

سپر از حجاب خمش گشته آب | که داغ است از خشت او آفتاب

نه خم آفتابی تجلی شرار | محیط کمال آسمان وقار

شکوه آشکار از آثار او | بزرگی نمایان ز اطوار او

دل روشنش بحر گردون حباب | گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندر است | حبابی که هر قطره اش گوهر است

ندارد چو بحر از کدورت نشان | بجز سایهٔ خویش دارد نهان

ضمیر گهر میسزد لای او | که چون صحو است دریای او

ز بس جوش اسرار پوشیده است | چو دریا بلب خاک مالیده است

بهار ره انبکه گل فروش | چو کوهی کز و میزند لاله جوش

فلاطون دانش بفکرش کم است | نه خم آسمانی پر از انجم است

چه خم آن سر تنشای عقل هوش | کز و مغز مستی است او را جوش

ز تمکین آن بحر جاه و جلال | چو صحرا ایکوه است پشت خیال

از و بستگی باکشایش بدل | از و عقده تاک چون باده حل

طلسمش چه بنیاد مستی پناه | مئی و شیشه و جام را تکیه گاه

صفت جام

بود موج آن تیغ مینا نیام
سپردار آن شیشهٔ صاف جام

قدح کاسهٔ سر گذارد به پیش
برد آب ازین تیغ در جوی خویش

صراحی زند قلقل از جوش دل
قدح گویدش دم مزن لا تقل

که این بزم آئینهٔ بیهوشی است
هنگیش چون صبا سرمهٔ خامشی است

منم بندهٔ حلقه در گوش جام
که لبریز می باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب
با بروی موج با برو شراب

برنگ قدح بی زبانی کجاست
بأین خامشیها دهانی کجاست

گر از موج صهبا کشاید زبان
خرد را شود بیخودی ترجمان

برنگ دلیران صاحب جگر
ز زخم است روز و شبش گل بسر

لبش از هجوم می لاله گون
چو زخم تمناست لبریز خون

درین بزم این بیدل سینه خراش
سراپاست زخم نمایان ریش

شد از جوش حیرت درین میکده
چو آئینه چشمش تهی از نگاه

در آئینهٔ حسن راز دل است
درین بوته رنگ گداز دل است

دهانش گل عشرت خندهاست
ز موج میش خنده دندان نماست

ز بس دلگشائیست آهنگ او　　چو گل باشد از غنچگی تنگ او

جبینش بود موج صهبا ظهور　　خط تشنهٔ آفتاب ست نور

بچشمش ز عکس میها لاله گون　　نگاه ست بی تابی موج خون

نه سرخ ست از موج می پیکرش　　شکفتست مژگان بچشم تر ش

مگر موج می ناخن دست اوست　　که زخم خراش جگر مست اوست

ندانم بجان که ناخن زن ست　　که از موج سر تا بپا ناخن ست

از آن رو کف جام الفت نشان　　کند ناخن از موج صهبا عیان

که با عقدهٔ دل مدارا کند　　چو چشم حبابش بخود وا کند

لب ساغر موج می در کمین　　با بروی محراب افگنده چین

ز نرگس رگ گل اگر سر کشید　　ز ساغر همان موج می شد پدید

ز آئینه اش موج می آشکار　　چو خواب پریشان ز چشم خمار

ز صهباست چشم قدح تیز بین　　بود مردم چشم خاتم نگین

بساغر ز هر موجهٔ بیقرار　　رگ و ریشهٔ مستی است استوار

دهد ساغر از راز مستی خبر　　که گرداب دارد سر گنج گهر

قدح را چنان صافی نشتر بدست　　که راز دلش چون صدا بر لب است

چه پروا گر افسردگی در پی است / سرشتش گرم از آفتاب می است

قدح مرغ دست حریفان خوش است / ز امواج بال و پر افشان خوش است

صدای لبش نغمهٔ می بس است / در گوش او قطرهٔ می بس است

قدح نیست مرآت معنی نماست / که موج میش جوهر هوش ماست

قدح نرگس پرخمار کسی است / خط او بغیر از خط سرمه نیست

قدح مهروار شکوه خم است / سلیمان صفت صاحب خاتم است

شده تنگ بزم از شکوه خمش / عقیق آب گردیده در خاتمش

قدح چشم پر موج اسرار کیست / قدح دیده بخت و بیدار کیست

بخاموشی استاد اهل سخن / بحیرانی آئینه حال من

لبش کرده از می حباب آشکار / که آرد تب گرم تبخاله بار

ز می نیست یکدم بجز لب آشنا / چو چشمی که گردد با آب آشنا

گل تازه روئی که تاریخ نمود / ز رنگش نگه بوی مستی ربود

دل از پرتو باده روشن بس است / درین خانه از جام روزن بس است

نقش کز صفا نیست تا حق بدوش / بود چنگل باز در صید هوش

بشنو نغمهٔ خموشی گزین / تهی دستی اندر نوا آفرین

چنین آفتابی صبا منزلیش ❊ هجوم هلالست دور لبش

نزاکت ز بس رهبر ساغرست ❊ چو لب تشنه او تا لب دیگرست

جمال سخن راست آئینه دان ❊ چو گل طایر رنگ را آشیان

جلا بخش آئینهٔ معنی ❊ در عیش را حلقهٔ خرمی

همین حلقه دلبست عشرت قفس ❊ همین نقطهٔ پرکار دور است و بس

زند گر به هر بزم صد دور بیش ❊ بود همچنان مرکز خط خویش

خرابات بحر طرب گوهرست ❊ که گرداب او گردش ساغرست

اگر بشنود این بزم بیند بخواب ❊ شود حیرت آئینهٔ اضطراب

ز رشک تماشای این بزمگاه ❊ تماشا گزد پشت دست نگاه

بهشتی که از رفعتش بر زمین ❊ نگه سجده ریزد چو خط بر جبین

نسبت مینا و جام

خوشست اتحاد دو جنس از شهود ❊ ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل ❊ بهر سجده سازد ادا چار قل

شب و روز از شوق محراب جام ❊ گهی در رکوعست گه در قیام

قیامش ز دل شعله انگیختن / سجود از نظر رنگ دل ریختن

بود قلقل او بشارت پیام / که بی خون دل سجده باشد حرام

نماز تو بی دیدهٔ اشکبار / چو مینای خالیست بی اعتبار

چرا زاهد از ابر و رشک نیست / که یک سجده اش خالی از اشک نیست

نباشد اگر هوش رفعت کمند / سر و گردن جام مینا بلند

بگلزار میخانه ساغر گلی است / که هر قلقل شیشه اش بلبلی است

صراحی است فانوس شمع شراب / قدح بال پروانهٔ اضطراب

بهار طرب رنگ صهبا بس است / قدح قمری سرو مینا بس است

بمینا مجو جام همدوش به / با این غنچه شبنم هم آغوش به

بمینا قدح دست و گردن خوش است / دل صاف با چشم روشن خوش است

ز جام است اسرار مینا عیان / بود جوهر مرآت گردون نشان

نهالیست مینا بباغ جمال / که جام است برگ گل این نهال

بهر جا زند ساقی عشوه کیش / ز مژگان خود بر رگ شیشه نیش

شود خط خوش نقش دل وصلی جام / نسخه بمیزان ادراک عام

کشند تا بر اوراق لطف رقم / بود چلیم مینا دوات و قلم

بمینائی پرشور بزم شراب ز مینا و جام است موج حباب
بدو جام می حکم مینا لبسر که گوشش است تیغ زبانرا سپر
سخن کز لب شیشه بیرون شود بگوشش قدح تا رسد خون شود
لب شیشه از جام شیون طراز ز داغ جگر ناله گردن فراز
بمینا ز ساغر نظام است و بس سر گردن شیشه جام است و بس
درین برگ نیرنگ حیرت مقام بلندی و پستی است مینا و جام
حدیثی که از جام و مینا کنند بیان تحملات صهبا کنند
درین پرده ها نیست غیر از شراب که مظروف از ظرف دارد نقاب
لب ساغر بود موج صهبا خموش که تا رگ گل ندارد خروش
ولی باده را نیست در شیشه صبر بود ناله هر قطره چشم تر

صفت مینا

صراحی سپهریست عالیجناب بود پنبه اش صبح آفتاب
صراحی نگویم پری خانه ایست که پر مست سوداش دیوانه ایست
پری گر نباشد چو فتنه جوش چرا سایه او شود برق هوش

ز تنگست در طبع مینا خلل
که خیل پری دارد اندر بغل

ز رفعت بست سواد تنگی سرش
شکست دم از خم دار دبرش

صراحی نهالیست مستی بهار
شگوفه بست از پینبه اتش آشکار

نهالش ز غنچی نگردد خراب
که موج صفالیش کند کار آب

دل صاف او کلفت آگاه نیست
درین آئینه زنگ را راه نیست

سراپایش آئینه دار صفاست
اگر زنگ کلفت نگیرد بجاست

که این داهر پیب صراحی لقب
خطائی نژاد است چینی نسب

رگ گردن او نه از جاهلیست
همان موج دریای روشن دلیست

بزنگیست مشهود در هر مقام
صراحی بچین در حلب شیشه نام

سر غم چو در دمش زیر پا
کف نشاء را گردن او عصا

نی از قلقلش کرده کسب خروش
که چون نشاء زد نغمه بر قلب هوش

صراحی که آب رخ گفتگوست
گداز جگر رنگی از حرف اوست

شب در مند چون ساغر سحر من
زخون دل خویش رنگ سخن

چو روشن خیالات مغز هما پسند
کند ظاهرا نشاء فکر بلند

حباب طرب برق گداز جوش
دم قلقلش نغمه عشرت خروش

صحابیست این خضر معنی نشان | که از چار قل شد بباغی بیان

کلامی که از طبع او کرد گل | مربع نشین گشت از چار قل

صراحی که از عشرت آماده است | نه کلفت کشد گر ز چین باده است

که از فیض طبع شگفتن قرین | نشد آستینش هم آغوش چین

اگر بر سرش افگند سایه مو | بزیر سیاهیست آواز او

نتابد کدورت دل روشنش | سیه تاب تیغیست موی تنش

چه اسرار در طبع اظهار اوست | که اندیشه موی شب تار اوست

از و باغ کلفت آید بتنگ | از و باغ عشرت کند کسب رنگ

نباشد باین آبرو هیچکس | که خون دلش حرف رنگیست بس

بگوش شیشه را پنبه بر سر است | که از آتش باده خاکستر است

نه مینای می پنبه دارد بگوش | کف آورده بر لب محیط خموش

بدورش نه بیند الم هیچکس | که میناست خضر مسیحا نفس

چو صبح است کز طبع فیض انتخاب | قفس باشدش لمعه آفتاب

شود در گلویش نفس لاله گون | غبار است در کوچه زخم خون

ز اشک جگر رنگ او صبح شام | چراغیست روشن بمحراب جام

بپا آبله نیست جز ساغرش / که بی خون دل بگذرد از سرش

ز نازک دلیها بود روز و شب / ز بوی میش جان شیرین بلب

بعشرت نشد عاقبت حاصلش / شکستی است از موج می در دلش

بسر پنبهٔ داغ شوقش گلست / صدای شکست دلش قلقل است

ز موج می انجا که خیزد صدا / شکست دل اوست جوهر نما

ازین سرو در گلشن روزگار / سراپا گداز دل آمد ببار

بآب و گلش درد و هم آمیخته است / که تا دم زند رنگ دل ریخته است

ز صافی چو آئینهٔ بی غبار / توان دید از دلش آشکار

ز بس طینت می پرستی فنش / که بی رنگ می نیست خون در تنش

ز بس نرم خوئی ست اطوار او / تماشا شد بحر بیند ستار او

شب و روز مینا بود هم حجاب / کند شیشه با سرخ می نقاب

که هر کس بدل داد از غم جوش / بوضع ملایم شود عیب پوش

سراپای مینا بود یک زبان / که ای کج خیالان غفلت نشان

چو مینا جهان جمله رنگ بوست / ببین راستی استقامت نماست

ز سرشش نتابد خیال خروش / ز غوغای دل پنبه دارد بگوش

نزاکت پرستار رنگ دلش
سحر سینه چاک گریبان او
نگوشیشهٔ صبحی است شبنم عنوان
خموشی است آئینهٔ سترپش
گلوئی بریده ندارد زبان

صفا چون گهر محو آب گلش
شفق بسمل رشک دامان او
که از پیکرش میچکد رنگ غن
نفس موج خون هم شود بلبش
مگر جوش خونش شود ترجمان

ندانم چه دیده است ازین انجمن
که شد موج اشکش زبان سخن

قدح کرد روزی ز مینا سوال
قد دلگشت سرو کا ندار فیض
لبت از چه رو در سجود نیاز
اگر این نماز است قهقه چراست
زمستی تو غفر عقیقت نما
نگردیست دل این شیوه است اهل
با این رنگ تماشا ندیده است اکسر
همراهی تحیهٔ سخن ساز شد

که از نور روشن دل وجد حال
دل روشنت صبح انوار فیض
شود چون گل از خنده عیش باز
وگر اهو باشد سجود شکر است
نزیبد براه طریقت خطا
که از ماستان کجا جست جهل
بقیه نماز اختراعیست وبس
بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور عبرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و نیستی دیده ور / همه گوشی و از جهان بیخبر

نماز چنین گرچه عین خطاست / اگر چون منی میگذارد رواست

که از سجده حق درین انجمن / شده غالبی تشنه خون من

چه خواهم که عمری بجا آورم / برارند ز نیمه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزم از دهان

مدام این گروه نداشت تا آل / شمارند بر خویش خونم حلال

که دادست بر قتل مینا صلاح / که گفتست خون منت مباح

ازین غم بدل خون نهندم چرا / بر اوضاع دنیا نخندم چرا

بیا ساقی این مقصد خاص و عام
زبان دان اسرار مینا و جام

ازان می که سرمایهٔ آگهی است / بمن ده که ظرفم ز عرفان تهی است

مگر یابم از بوی وحدت نشان / که حیرانم از رنگ وضع جهان

ز دوران گردون و استاد نیست / ز عدلش عیان غیر بیداد نیست

ز نیرنگ عدلش نظرها پر آب / ز بیداد ظلمش جگرها کباب

نیم از محبان دنیا که من | دهم شکوه را دستگاه سخن

اگر شکوه هست از آشناست | ز بیگانه حرف شکایت خطاست

به بیگانه باشد جدل ننگ من | چو گل جیب خویش است در چنگ من

چرا دفتر این و آن وا کنم | خط صفحه این و هم پیدا کنم

درین لفظها معنی غفلت است | همه رنگ آیینهٔ وحدت است

ازین هرزه گوئی چه فخر و چه لاف | همان به که بندم زبان از گزاف

چو ساغر کنم می کشی اختیار | چو مینا زنم خنده بر روزگار

چه دنیا همان امتیاز دوئی | شکایت چه آهنگ سازد دوئی

خود و بیخود هم این دفتر گفتگو | که شد غیر هم لفظ معنی از و

بسوزد پر و بال نشو و نما | گر از اصل و فرعست از هم جدا

سیه کرد و آیینهٔ امتیاز | که تفریق از و یافت ناز و نیاز

وگرنه می و جام و مینا یکیست | درین جا بجز فیض یک نشأ نیست

حکایت

یکی [illegible] آینه در دست داشت | [illegible] تماشای آن [illegible]

شب و روز خود را بخود می‌نمود — چو شبنم فقط یا ز صد رنگ بود

بصد جلوه عکسش کشودی نقاب — گهی در تبسم گهی در عتاب

گهی گوهر افروز درج دهن — گهی گل فروشش بهار سخن

گه از خامهٔ الفت صلح و کین — ز جبین نقش بند تبسم چنین

گه آزادهٔ چشم طاقت گداز — گهی از حیا چهره شبنم طراز

گه از شادی آئینه نو بهار — گهی از الم دشت کلفت غبار

چنین برد با عکس عمری بسر — در آغوشش و هم رفیق دگر

ز عکس خود اندیشهٔ غیر داشت — گل وحدتش ریشهٔ غیر داشت

ز گیسو گرفتار زنجیر خویش — چو تصویر حیران تصویر خویش

که ناگاه گم گشت آئینه اش — تو گوئی که گم شد دل از سینه اش

ز داغ ناله در جیب آرام چاک — چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک

شکست دلش همصدا شد با آه — جهان شد بچشمش چو مژگان سیاه

ز بیطاقتی‌ها بهر سو شتافت — نشانی ز گم کردهٔ خود نیافت

چو مردم ز حالش خبر یافتند — [illegible] فتند

بگفتند آن لوح آئینه بود — که [illegible] نقش او زنده بود

اگر دیگر آئینه پیدا کنی | همان جلوهٔ خود تماشا کنی
ازین رمز طالب خبردار شد | ز خوابی که میدید بیدار شد
رهی برد در پردهٔ فهم خویش | خجل شد ز اندیشهٔ وهم خویش
دگر روی آئینه هرگز ندید | گل از بهار توهم نچید
بگفت این انفعالت چراست | ز آئینه رنگ ملالت چراست
بگفتا که یکچند ازین پیشتر | بنادانیم بود عیش دگر
رسیدم چو بر معنی خویشتن | همان آئینه بود دیوار من
مرا یاد و رنگی بدل چو نمود | بیکتائی من خلل می نمود
سلے خود نمائی اگر می روم | ز یک روئی خود دو روئی شوم

گل باغ وحدت کنون نے شگفم
دو باشم چرا چون بمعنی یکم

بیا ساقی ای رشک خورشید تم | شرار افگن خرمن عقل هم
از آن می که غفلت زدائی کند | بآگاهیم رهنمائی کند
بمن ده که بے زحمت آب و گل | برد رو بسوی سرای تنگ دل
دل هست آنکه سرجوش نیرنگها ست | دل هست آنکه آئینه رنگ هاست

دل بست اینکه بر ما قفس گشته است | چو آئینه دام نفس گشته است

دل بست اینکه در بزم گاه شهود | عدم را تماشای هستی نمود

دل بست اینکه شد نقش کثرت نما | دل بست اینکه با وحدت است آشنا

دل بست اینکه دانش پرستی کند | دل بست اینکه اظهار هستی کند

دل بست اینکه شد لوح نقش دوئی | دل بست اینکه گوید دو عالم توئی

دل بست اینکه سرلوحهٔ آگهی است | دل بست اینکه از نقش عرفان تهی است

دل بست اینکه بالد بعز و غنا | دل بست اینکه نالد ز فقر و عنا

دل بست اینکه زد جوش داغ جگر | دل بست اینکه شد اشک در چشم تر

دل بست اینکه کلفت گزینی کند | دل بست اینکه عیش آفرینی کند

دل بست اینکه از عیش بهبا کشید | دل بست اینکه از ناله بالا کشید

دل بست آب و رنگ بهار طرب | دل بست اضطراب شرار طلب

تمیز غم و عیش خیزد ز دل | بهار و خزان رنگ ریز دل

فلک رنگ اوج غبار دل است | زمین بستر خاکسار دل است

گرفت از دل اسرار وحدت ظهور | شبستان کثرت ز دل یافت نور

نمایش ازین عقده آمد پدید | ازین بیضه بال طلب سر کشید

گل حسن سرجوش ناز دل است | سر عشق درد و نیاز دل است
چمنها ز شادابیش غنچه خند | نظرها ز رنگینیش محمل بند
تسلی گل باغ آرام او | طپیدن رم وحشت دام او
هدایت بره وقار فتنش | ضلالت همان چین کم کردنش
سخن جوش گلهای نیرنگ وست | خموشی زبان دان آهنگ او
فلک را کم جام خموش دل است | اگر باده هست جوش دل است
دل است آنکه از ریج مرده | [illegible]
همین برق اندیشه سوز است کو | همین شعله عالم فروز است کو
همین لفظ الفت کنیه است | [illegible]

حکایت

شنیدم در اقلیم هندوستان | از خاک شو و آبروی جهان
شهی داشت از نشه آگهی | لبریز تا ساغر آگهی
دلش چون خرد طالب معرفت | نگه ناظر ذات کثرت صفت
ز نیرنگ اسما تحیر بدوش | بتحقیق اشیا تسلی فروش

بنقد هنرهای ارباب حال / قبول نگاهش عیار کمال

چو بردی زر نجد قبولش نظر / شدی قطره هم چشم آب گهر

بعهدش کسی را ز جوش طرب / ز رو خنده چون گل نمی بست لب

ننالیدی از عدل او هیچکس / نی چنگ فریاد می کرد و بس

جهان را ازین جود و داد آب / نگشت محتاج دریا سحاب

ز پاسش [illegible] / که نشکست برگ گلی از خزان

ازین بس که در بزم او فرش بود / نمی جست از شعله شمع دود

چو گلشن هوا در رهش عطربیز / چو صوفی غبار زمینش تمیز

طرب داشت روزی بدولت سرا / چو می در قدح گرم نشو و نما

صلا داد از موج بحر کرم / که آئینه ارباب دانش بهم

درین بزم طرح بهار افکنند / چو گل پرده از روی کار افکنند

باظهار راز علوم غریب / ربایند از خوان فیضم نصیب

ازین مژده مردم خبر یافتند / بهم چو گل عیش بشتافتند

رسیدند جمعی در آن بارگاه / چو بر رنگ گلشن هجوم نگاه

بنزدش ز اهل هنر هر که بود / ز اسرار دل نسخه وا می نمود

بطبع هنر پرورش بی حجاب ز معنی گشا بود طالب پر شد از گوهر آب

عیان شد بچشم طراوت نظر ز گل نکهت از لاله داغ جگر

بهر یک از و گوهر ایثار کرد چو صبح از همه فیض سرشار کرد

از آن جمله بازیگری شوخ و شنگ چو گردون طلسم دو عالم بچنگ

ز جیب فریب نگه سر کشید بساطی پی دام نظاره چید

بمیدان افسون گری پا نهاد نکو اسپ چوبین لشکر عرضه داد

که هر کس برین اسپ گردد سوار کند سیر افلاک اندیشه وار

برفتن نخیزد غبارش ز راه بود سیر او همچو سیر نگاه

بود دامی عقد مویش حباب گره میزند باد بر موج آب

چگویم ز شوخی بال بلند که در گردن برق دارد کمند

رکابش که خم شد بفکرش هلال بود دام وحشت چو چشم غزال

نباشد عنانش بفرمان کس که مشکل بود ضبط موج نفس

چنین توسن شوخ گردون شکار نزائیده از ابلق روزگار

بچشم تو گر چوبی افسرده است به تندی ز آتش گرو برده است

بظاهر بود چوب خشک آشکار ولی جمله برق است همچون چنار

غلط بینی از تماشای اولی است — نه چوبین بود رخش اگر صندلی است

فسون گر بجولان توصیف بود — کرشمه را خیالی زخود در ربود

برافتاد چون پرده از روی کار — بران بارگی یافت خود را سوار

عنان ضبط خود تا عنانش کشید — سر رخش بر سقف گردون رسید

باوج فلک گشت جولان نما — چو شبنم برآمد برنگ هوا

زجولان آن توسن برق تاب — چو ابر تنک زهره اش گشت آب

بهیبت چنان خسرو از خویش رفت — که از بیخودی یک قدم پیش رفت

نفس بر لبش گشت چون غنچه تنگ — برون رفت از خود به پرواز رنگ

زحیرت هم آغوش و هم پاک — بیفتاد چون سایه بر روی خاک

پس از ساعتی چشم چون بر گشود — غباری بصحرای افتاده بود

بیابانی از حشر پر هول تر — رم وحشت از گرد او جلوه گر

سراغش همه نقش روی هوا — چو دشت عدم ساده از نقش پا

گذر کرده هرکس دران دشت غم — از و پیشتر رفته نقش قدم

چو برهم عقوبت ندامت فضا — چو آئینه یاس حیرت نما

خود جاده اش از دری دستگیر — عیان گردش جام بر تیغ تیز

ز هر گرد بادش بروئی هوا
عیان گردش جام بزم فنا

نمو شد نمودار زان تیره بوم
ز ظاهر نشانی بغیر از سموم

نمیدید آثاری از وحشیان
بغیر از رم موج ریگ روان

سیاهی نمیکرد ازان عرصه گاه
بچشمش نگر زنگ تخت سیاه

ز هول چنین معرض خوفناک
گریبان طاقت شدش صرف چاک

ز شورش دران وادئی انقلاب
ز وی العطش همچو موج سراب

شد از خشکی تشنگی نیش زن
چو خار مغیلان زبان در دهن

ز بس آب بر آتش دل فشاند
بچشمش نم اشک حسرت نماند

ز گرمی چو ریگ روان شد کباب
که در ساغر آبله سوخت آب

بخاک از طپیدن زدی بوسه ها
که آبش دهد ساغر نقش پا

ز بیطاقتی پیکرش عرضه داد
غباری در آئینهٔ گرد باد

چو گوهر گره شد ز خشکی دلش
نفس شد بلب گرد چون ساحلش

بهر سو که از ضعف دل میدوید
بسر منزل بیخودی می رسید

چو بر نقش هستی نظر می گشود
بموج سرابش غلط کرده بود

گهی پرده از روئی بیطاقتی
ز ریگ روان گر چه بیطاقتی

گهی میگرفت از سر بیخودی ز نقش قدم ساغر بیخودی

ز ایام عمرش سه روز و سه شب باین حال چون گشت صرف تعب

ز دامان آن دشت حیرت فضا شد از دور گردی بلندی نما

پس از رفع موج حجاب غبار پری وحشی از پرده شد آشکار

بپا بالی گرد وحشت نقاب ز سر تا قدم شعله اضطراب

خرامی چو سیلاب غارت فروش نگه وحشی دام الفت بدوش

ز خود وحشتش چهره پرواز رم پلنگ رهش داغ نقش قدم

طپیدی بدام نفس همچو آه رمیدی ز مژگان خود چون نگاه

ز پیشش روان شد بخرش شتاب چو آئینه با جلوه نان و آب

جگر خسته کز غم تب و تاب داشت چو موج اضطراب از پی آب داشت

بو نقش گشت از دیدن آب و نان طپش جلوه چون عکس آب روان

زبس ضعف با مقدم آن نگار قدم دام کرد از چنین سایه‌وار

تن زارش از عجز چون گرد راه بپایش در افتاد پیش از نگاه

صنم گفت ای بسمل اضطرار دمی بال بیطاقتی جمع دار

که مارا ازین وادی پر الم بکنامی آورده اند از عدم

غذاهای ما هم نباشد حلال ‌ ‌ ‌ بقوم دگر نیست غیر از وبال

بود خاص هم جنس خویش این طعام ‌ ‌ ‌ بما آشنا کی رسد والسلام

جهان چیست آئینهٔ اعتبار ‌ ‌ ‌ که دارد ز عکس تفاوت غبار

بچشم تو تمکین حجابست بس ‌ ‌ ‌ تو گر ته گهر قطره آبست و بس

ز رفع حجب خانه اش روشن است ‌ ‌ ‌ دگر بنگری آئینه آهن است

نه از زین هلاکت رهانم اگر ‌ ‌ ‌ در آری بعقد خودم چون گهر

بشرط قبول آب و نانی که داشت ‌ ‌ ‌ ز شوخی بجوان فریبش گذاشت

چو شد وحشت طایر عمر دید ‌ ‌ ‌ که از شاخسار نفس میرسید

ز تسلیم بر رغم طبع و قبول ‌ ‌ ‌ شد آخر گرفتار دام قبول

چو بر تخم دل شست آبی فشاند ‌ ‌ ‌ نفس ریشه در باغ عمرش دواند

دمید از پی خشکی انتظار ‌ ‌ ‌ ز نخل خزان دیده اش نو بهار

سر و برگ کفران نعمت نداشت ‌ ‌ ‌ بنای وفا بر رضایش نداشت

از آن سرزمین دوش بر دوش هم ‌ ‌ ‌ رسیدند تا منزل آن صنم

صنم پرده از روی مطلب کشاد ‌ ‌ ‌ بقوم خود از ماجرا مژده داد

بکیشان لشکر خبر باز گفت ‌ ‌ ‌ بجان مومنی چیده بشتافتند

زنشه بود حسن صفات آشکار | شد نداز شکے صید او بیقرار

بدستور سرشتهٔ دین خویش | ببستند عقدش بآئین خویش

ز نیرنگ بازی چرخ نیرنگ ساز | گرفتار زاغان شد این شاهباز

مبادا اضطرار آفتِ حال کس | که آتش بضعف است محتاج خس

سیه بختی آنجا که گیرد رواج | بگلخن برد آینه احتیاج

بسر برد عمری شه بینوا | بهمرنگی وضع کتاسها

به نیرنگ تقدیر سرمد بود | از آن قوم ده سال محشور بود

شدی بیطلب همچو گل در بهار | بهر سال فرزند نو آشکار

گره ها فزون شد بدام دلش | که شد ده گهر زان صدف حاصلش

فراموش کرد افسر و تخت خویش | بزنگار آئینه بخت خویش

قضا را ز چرخ سراپا ستیز
بر آن سرزمین قحط شد فتنه خیز

شد آن خطه از التفات سحاب | چو اندیشهٔ اهل بطلان خراب

ز بس آسمان شعله افروز شد | تنور زمین آرزو سوز شد

بجز آب صحرا نمی گشت + | بخرمن دو حبه همچون شنید

زهر دانه در کشت زار نمود
بجائی رگ و ریشه پیچان دود

اگر از هوا شبنمی می چکید
ز جنبش بهار شرر می رسید

ز تخمی اگر ریشه می نمود
بغیر از پریشانی دل نبود

ز مشق غبار آنقدر خیره شد
که آفاق یک صفحه تحریر شد

در آئینه ابر هر قطره آب
سیه گشت همچون نقط در کتاب

ز آشوب پرواز موج غبار
هوا خرمن اندوز تخم غبار

هجوم آنقدر داشت موج سموم
که فولاد هم زوج می شد بموم

ز خشکی شد از جیب سر چشمه سار
نمایان چو آئینه موج غبار

اگر جوی آشنا نمودار بود
ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

ز بیم هلاکت همه مرد و زن
نمودند تدبیر ترک وطن

شدان بوم آخر بحکم قضا
چو برگ خزان دیده از هم جدا

جهان نقش نام و نشان شد خراب
که میز رنگین نیز نقشی بر آب

فلک داد بنیاد ایشان بباد
غباری بهر سرزمین فتاد

از آن جمله این بادشاه غریب
دگر باره شد از وطن بی نصیب

سراسیمه همدوش جمعی عیال
بر آمد در آن دشت وحشت مآل

یکی ده شد اکنون غم اضطرار ‌‌ که تخم الم خوشه آورد بار

چو اشک اضطراب جگر گوشه ها ‌‌ بچشمش سیه کرد آب بقا

درین دشت این فرقهٔ بیقرار ‌‌ چو مشت خس از گردباد اشکار

چو اخگر جگرها ز گرمی کباب ‌‌ نفس از طپش منقبض موج تاب

باندیشهٔ قوت در کوه و دشت ‌‌ چو یکهفته افزون بر ایشان گذشت

نه شد میسر لب نان شان ‌‌ که آمد بلب عاقبت جان شان

چو بودند در مرگ بی اختیار ‌‌ باین مصلحت یافت باهم قرار

که خود را بسوزند همچون سپند ‌‌ بود کز طپیدن دمی وارهند

نظر بر جبین زندگی دوختن ‌‌ فزون تر بود عقبه از سوختن

برافروختند آتش بیشمار ‌‌ بلطفش رسیدند پروانه وار

ز هم بر که در سبقت گزین ‌‌ پی سوختن چون شرر در کمین

ز بیتابی مرگ اطفال خویش ‌‌ شده برق جولان بسبق بر ده پیش

همه تا کنند شعله از دود فرق ‌‌ بود آتش او بود آتش چو برق

در آیینه آتش جان گداز ‌‌ چو اخگر نظر بود از شعله باز

بچشمش ازان آتش شعله ساز ‌‌ شد او رنگ شاهنشهی جلوه گاه

مرصع بگل و چتر سرو علم | همان تخت و دولت بزیر قدم

امیران همه جا بجا سر براه | همان گرم تدبیر خیل سپاه

ببی رفته افسون طراز از میان | شده چون پری از نظرها نهان

ز خود رفت زین حال شاه زمن | که یارب چه دیدم درین انجمن

به بیداریست این صفت یا بخواب | ندانم سرابست یا موج آب

چه بود این که یک عمر در کوه و دشت | در آغوش بیطاقتی ها گذشت

خرد بیدره گر روزگارش گشود | دو ساعت فزون در مهمت نبود

چو برداشت از چشم حیرت نقاب | نبود راست جز موج مژگان حجاب

ز بس شاه بیدل در آن دشت و در
بسر برد عمری بنوعی دگر

بصحرا دلش بود بی اختیار | که گیرد در آغوش وحشت قرار

تصور به نیرنگ وا داشت لم | لبش کرد از حیرت اظهار رکم

بتدبیر حیران چو فکر محال | ز تعبیر محروم چون خواب لال

تپ آرزوی عیانش مدام | بدل وادی از شعلهٔ برق جلم

چو نی همدمش از غم هر زمان | نفس بود مضراب ساز فغان

زدی شعلهٔ حسرت از سینه جوش — نمو شد چراغ تمنا خموش

ز وحشت شدش بخت گرداب خون — بکف خاتمش گشت داغ جنون

بسر طشت آتش نمود افسرش — علم شد بچشم اژدها پیکرش

زخیل وحشم رنگ راحت نداشت — علاجی بغیر از سیاحت نداشت

بتسکین بیطاقتیهای خویش — گرفتی چو مجنون ره دشت پیش

گذشتی بهر دشت همچون نسیم — شدی با رم گرد وحشت ندیم

فتادی بهر گام بر روی خاک — چو نقش سم آهوان سینه چاک

بصحرا اگر دیده زنبس خو گرفت — خراج رم از چشم آهو گرفت

بر ابیتش در آن دشت وحشت سواد — هیون حلقه در گوش از گردباد

زدود و طلب سایه بان برسرش — غبار طپشهای دل لشکرش

چو عمری بسر شد درین جست و جو — ثمر داد نخل تمنای او

قضا را گذارش بدشتی فتاد — کز و دشت با نوسنش در بیاد

فضائیش چو وسعت بدل کرده جا — سوادش [illegible] مژگان بچشم آشنا

خط جاده اش دام الفت کمین — غبارش چو پاس نفس دلنشین

ز بس جوش کیفیت آن مکان — شدش آشنا بیقراری عیان

دلش اضطراب طپش ساز کرد / نگه با پری رنگ پرواز کرد

که ناگاه در چشم حیرت نظر / همان شهر کناس شد جلوه گر

سقیمان بترتیب وضع قدیم / چو نظاره در خانهٔ خود مقیم

گشاده بروی همه ابواب عیش / چو گل جمله خوگیر اسباب عیش

همه بلبل باغ ماوای خویش / همه عشرت آهنگ غوغای خویش

طلب کرد سر منزل خویشتن / که بیشه گل از وصل فرزندگان

چو در مسکن الفت خود رسید / طرب گاه دل را الم خانه دید

دران جای هیچی زجور فلک + / نشسته سیه پوش چون مردمک

یکی شعله سان بس که بیتاب بود / پریشان ادا مو بفرقش چو دود

یکی غنچه سان تا برآرد نفس / چو بر رفته بود دلش از دست بس

زبان غبار الم آن گروه / همه سنگ بر سینه کوبان چو کوه

فتاده یکی جاده سان سینه چاک / یکی هیچو صحرا بسر برده خاک

بپرسید زان هیچ دان کای عجب / چه باشد خرابی شما را سبب +

بگفتند عمری درین سرزمین / چو مدت غبار رهیم اقامت گزین

قناعت بهر بیش و کم داشتیم / نشاط دل آرام هم داشتیم

جوانی چو خورشید عالی نژاد / درین دشت از بیکسیها فتاد

نشد منفعل طبعش از ننگ ما / چو آئینه گردید همرنگ ما

شگفتیم صد گلشن از شادیش / گزیدیم در رنگ وا مادیش

شد از کسب ما عاقبت کامیاب / تنزل بود لازم آفتاب

خلفها عیان شد از و در وجود / چنینها ز آئینه اش رخ نمود

ز شوق طلوعش زمین پیش ما گذشت / گرفتیم هر یک ره کوه و دشت

جوان نیز اندیشه خویش کرد / همان راه آوارگی پیش کرد

برون رفت زان خسته دلها عیال / چو با فوج وحشت نگاه غزال

کنون بعد رفع غبار الم / رسیدیم هر یک چو مژگان بهم

ازان بیکسان رنگ آثار نیست / درین دشت گردی نمودار نیست

بسعی طلب تا جگر داشتیم / ز هر نقش پا داغ برداشتیم

دویدیم هر چند هر سو سراغ / ندیدیم ازین شعله جز نقش داغ

نباشیم از غم چرا سینه چاک / بسر چون نریزیم از غصه خاک

چو گل آفتاب از سر ما گذشت / چو آئینه آب از سر ما گذشت

بر این قوم صبح نشاط جهان / سیاه است چون دیدهٔ آهوان

چو خورشید از دیده پنهان شود | جهان جمله همرنگ مژگان شود
چو بشنید قصه باجرا کرد گوش | گلستان باخت از بیخودی رنگ هوش
چنانش وقوعی نمود ار گشت | مرا لبش همه موج اظهار گشت
دلش گشت از برق حیرت کباب | دو بالا شد ستش نشاء اضطراب
ز شمع دماغش برون جست دود | ولی چاره اش جز خموشی نبود
لطایف زبان تسلی کشاد | بباطن گل طاقت از دست داد
نمود از کف فیض دریا نظر | صدف وار دامان نشان پر گهر
زر و سیم بر فرق هر یک فشاند | بآب گهر گرد ماتم نشاند
ازان دشت برگشت طاقت فروش | چو نظاره دام تحیر بدوش
نزد دم ازین راز با هیچکس | بلب بودش انگشت حیرت قفس
اگر شور سودا سری میکشید | خموشی بفریاد او می رسید
ولی بود شمع دلش روز و شب | ز صبح تحقیق تسلی طلب
چو بیطاقتی بر دلش کار کرد | به پیغمبر عصر اظهار کرد

رسول حق از نطق معجز بیان
ز نیرنگ اسرار دادش نشان

که ای مانده از مرکز اصل دور
نداری خبر از طلسم ظهور

برو غیبت در آز اکرده اند
برمز ظهور آشنا کرده اند

فسون گر نبود آن فریب آفرین
دل انگیخت نقش هدایت کمین

دل آئینه هستی عالم است
وگرنه وجود و عدم مبهم است

دل آورد مرآت تحقیق ذات
ازین نسخه زد جوش حرف صفات

بتقیید دل الفت زندگی است
زتحریک دل موج پائندگیست

طلسم جهان گرد ویرانه است
عمارت ورو عکس این خانه است

مکانها همه از دل آمد پدید
جهت ها ازین بیجهت سر کشید

زکون و مکان تا کجا وهم غیر
ازین خانه بیرون محالست سیر

چه ذهن و چه خارج خیال دلست
چه اصل و چه فرع از نهال دلست

نگه خط موهوم از دفترش
نفس دود بیتابی از مجمرش

مکانها همه نقش تکوین اوست
یقین یک گل از باغ تسکین اوست

زبان ساز آهنگ پرکاریش
جهد پرده نقش عیاریش

مشو غافل از باغ نیرنگ دل
که علم و عیان نیست جز رنگ دل

بظاهر ترا گرچه دل در براست
بمعنی تو لفظی و دل دفتر است

بگو فهم خود کن تو خود کیستی
که از پرده دل برون نیستی

دلت هرچه اندیشد اندر خیال
بود جمله منقوش لوح مثال

مثال و جد در کنار هم اند
دل و دیده آئینه دار هم اند

گل و گلشن دل مثالست بس
خیال آنچه بیند خیالست و بس

درین دایره ذهن خارج یکیست
تفاوت اگر هست جز وهم نیست

جهان سر بسر رنگ اندیشه ایست
خیال تو صهبای این شیشه است

سیاه است در چشم اهل کمال
دلستان هستی ز شوق خیال

تعلق بهار فریب دل است
تو هم گل ناشکیب دل است

وگرنه ندارد بهار شهود
بغیر از تو از خود گلی در وجود

درین بحر طوفان غیر تو نیست
درین کوچه جز گرد تو نیست

خیال تعلق درین خاکدان
بود عرض اسباب وهم و گمان

خیالت چو رنگ تنزل گزید
ز نخوت بخاک ندامت کشید

هنوزت تعلق نگردید کم
که دانستی آن حال را مغتنم

پی سوختن تا نبستی کمر
نشد صورت راحت جلوه گر

بوارستن از دام امید و بیم
عیان شد که بر جای خویشی مقیم

بفرعیت هرچند این گفتگو — دوئی نیست از فرع تا اصل او

عیانست در چشم اهل شهود — همین سلسله تا باصل وجود

برین تخت هم گر ترا منزل است — سراپا ظهور خیال دل است

باحکام جسمی اگر آشنا — گهت وهم فقر است و گاهی غنا

فنای جسد چون شود حاصلت — همان تخت وحدت بود منزلت

وجود تو لفظیست حیرت رقم — که تحریر یابد بچندین قلم

زصد جا شود از ره اعتبار — بخط جلی و خفی آشکار

بخارج اگر یافت رنگ وجود — خیالیست از هستیش در نمود

نه فهمیده آن لفظ اصلا ز جا — نگردیده از ذهن کاتب جدا

وگر حک شود آنچه نقش نموست — دل کاتبش لوح محفوظ اوست

نگه گرچه سیر جهان می کند — تماشائی وهم و گمان می کند

نگردیده است بهیچ منزل عبور — نرفته ست از خانهٔ چشم دور

کس از نقش این پرده آگاه نیست — برین آستان عقل را راه نیست

ز ذاتت نشد غیر اسم آشکار — عیان گشته رنگی ز حسن بهار

ظهور بهار است در هر چمن — بانسان گل و سنبل و نسترن

چمن رنگ اظهار اسمای اوست | ولی باغ بیرنگیش جای اوست

بخود رنگها تا گمان برده اند | گهی تازه گاه پژمرده اند

نه اینجا طراوت نه افسردگیست | بوهم و گمان خون خود خوردنیست

بیا ساقی ای دشت معنی غزال

بیا ای گلستان عرفان نهال

که از وهم ها رشته دارد دلم | چو گلشن بصد رنگ پا در گلم

چو صحرا درین دشت کلفت اثر | ز دامان خویش است خاکم بسر

بیک جرعه از من جدا کن مرا | بصحرای دیگر رها کن مرا

که هر گردبادش بجوشد یقین | چو مینا کشد سر ز چرخ برین

ز خاکش پر افشانی هر غبار | گل از عیش مستی کند آشکار

بیا ساقی ای مقصد آگهی

گل معرفت جوهر آگهی

ببین وه شرابی که چون چشمه جام | ز موجش کنم تار نظاره رام

بچشم از این سرمهٔ شیخ بین | بعین الیقین رنگ علم الیقین

بهار است گم گشته صد رنگها | شده تار پنهان در آهنگها

تغافل بحال من زار چیست | مسیحی مداوای بیمار چیست

تماشای چراغفلت اسباب من | کشند سر زهر مو رگ خواب من

زکثرت بده پنبه گوش مرا | بکن مست توحید هوش مرا

بیا ساقی ای صیقل زنگها
عیان ساز اسرار نیرنگها

برون آر از رنگ ناوانیم | چو آئینه ده جام حیرانیم

که چون آئینه در بهار شعور | بخود وایابم اسرار این ظهور

مغنی کنون وقت جوش نواست
که بنیاد هستی بدوش صداست

ره شوق و وجد و طرب ساز کن | دری بر دلم از صدا باز کن

نقاب خروش طلب بسته نیست | درین ساز یکتار رگ بسته نیست

نوای ره بینوائیست ساز | در پرده آشنائیست باز

چرا ناله از نی نگیرد عصا | صریری زکلکش بنالد چرا

مگر نغمه در پرده چنگ نیست | که مینای ما قلقل آهنگ نیست

دف آئینه دار تحیر چراست | درائی طلب از چه رو بیصداست

بود گوش طنبور تا کی گران — گره تا بکی تار را بر زبان
تغافل به بیداری علتش صیت — رگ ساز بیش از رگ خواب
بمال از ره لطف گوش رباب — که شور طرب یادش آید بخواب
کلید در دل بمضراب ده — بناخن ازین رشته بکشا گره
ببین نبض حال دل افسرده — بدم روح در قالب مرده
که در حسرت نغمه دیوانه ام — بهر شمع آواز پروانه ام
دل امروز حسرت پرست صداست — چو نبض تمنا طپش آشناست
تغافل گر ناله دل مباش — ز آهنگ این پرده غافل مباش
اگر نقش بیگانگی ننگ تست — درین پرده کس نیست آهنگ تست
تو سرتا بپا نغمهٔ وجد نی — ز سوز دل آیینه کمتر نئی
تو برداری از حلقهٔ دف صدا — صدا لیش ز دست تو دارد عصا
بود خالی از نقد خود چنگ او — صدای کف تست آهنگ او
مجو نغمه از تار چنگ و رباب — چه خیزد ز تحریک نبض شراب
درین رشته ها جلوهٔ تاب تست — صدا هم ز تحریک مضراب تست
نیست ناله دارد که من خود نیم — توئی هرچه هستی من اینجا کیم

لب خامشش نی اگر نغمه زاست — لب تست آخر لب نی کجاست

رگ ساز موج زبان دلست — وفت چنگ و نی ترجمان دلست

همه سازها محو کار دل اند — همه پرده های پرده دار دل اند

بساط جهان جوش یکرنگی است — چه اندیشه خارج آهنگی است

که نخجیر این دام وارسته نیست — صدائی ز تار طلب خسته نیست

بصد بزم اگر نغمه دارد خروش — همان از زبان میرسد با گوش

خیالست افلاک اگر بر جهد — ز دل یا محالست بیرون نهد

صدا رشته برپاست از تار ساز — که حق را بمرکز رجوع است باز

ز آهنگ خود پرده بر خود مبند — ز ساز خود اندیشه نخچیر چند

صفت قانون

بیا ساقی آن ساغر دلنواز — که دارد چو طفلش تار قانون راز

بمن ده که در پرده شانه — کنون مصلحت نیست پاس صدا

ز آهنگ قانون گرم شگوفه — ز قانون خاموشی آید برون

نهم شور شیرنگ دل آشنا — ز مرجع وحشی برآرم چو تار

بغفلت نباید ز قانون گذشت

ز قانون برون نیست ساز ظهور

نه قانون محیطی است طوفان خروش

شود شور آهنگش از جیب تار

هر و نغمه از تار پیچیده است

ز خشکی دمد جوی تارش نشان

ز خشکی است هر موج این جویبار

ز تارش نی طایر انبساط

بتار تعلق ندارد مقام

ترنم که اندوه پامال اوست

بساطش چراغان است

اگر نغمه را غلغله در بر است

ز قانون شفاخوان شود کشتگان

ز صد شاخ او یک گل آمد ببار

که ترتیب این منظر عیش داد

که نتوان از این ورطه خون گذشت

از این پرده پیداست راز ظهور

که هر موج تارش بود نغمه جوش

چه بو از رگ برگ گل آشکار

صدا ریشه اینجا دوانیده است

ولے دارد از نغمه آب روان

بدل نیشش زن همچو مژگان بآب

ترنم فرو چیده دام نشاط

بود بال پرواز او موج دام

غباری ز افشاندن بال اوست

گل شعلهٔ شمع تارش صداست

همان طرح قانونش الگو رست

که تارش ز تشریح دارد جهان

ز چندین زبان یک حی آشکار

کز و شد خط نغمه روشن سواد

ز هر سطر صد رنگ معنی نماست
ز هر تار شیرازه بند صداست

همان مصرع تار موزون اوست
که رفتن ز خود رنگ مضمون اوست

صدا را باهنگ معراج حال
بود تار او نردبان کمال

اگر تار او مجمع کثرت است
حصول صدا نغمهٔ وحدت است

ز صد تار او یک صدا حاصل است
ز صد راه مقصود یک منزل است

ازان تارها بر دل بی پرده بس
که راهیست سوی حق از هر نفس

صفت نی

مغنی ز آهنگ نی یاد کن
طرب را ز قید غم آزاد کن

لبی بر لب نی گذاری خوش است
شکر چون کند نی سواری خوش است

ز نی برق در خرمن ما فکن
ازین کوچه ... رهی بدلها فکن

کلید در شادی موج هواست
[illegible] نغمهٔ صوت نی است

ترنم خدنگیست آتش خرام
که قندیل نی باشد او را مقام

هماییست آهنگ عشرت نشان
که دارد درین استخوان آشیان

نفسها ازین نی جراحت اثر
جگرها ازین نیز داغ سپر

دمش آتش از جیب خس می کشد / خدنگ کمان نفس می کشد

بساطش چو صبح از دم روشن است / چراغ صدا را نفس روغن است

ازین خامه سحر ساز شنگرف / بروی هوا نفس بستند حرف

خدنگی گزین نی بود در کمان / شود نغمه سان دلنشین جهان

زناشیر پاش نفسهای او / سراپا گره گشته اعضای او

نگردد بپیچیدن گره بینوا / چو زنجیر ازین حلقه خیزد صدا

چو سالک طریق سلوک آرزوست / گره جلوه گاه مقامات اوست

دم گرمش از نشاء دیگر است / که هر نقش بندش خط ساغر است

نوائی که ره مستی از ساز اوست / بلغا کردن شیشه آواز اوست

بود پیکر عشرتش نغمه جان / به نی نغمه مغزیست در استخوان

نگو نغمه اشکیست حیرت تمام / که میریزد از دیده نی مدام

عجب نیست گر طبع مخمور نی / کشد باده از ساغر چشم نی

صدا میکند نی بیک تما آه / نفس را ز دل هیچو از دانه کاه

دری بر دل از زخم وا میکند / لب زخم شد نقش صدا میکند

لب اوست بلبل نو بهار نفس / همین کوچه دارد غبار نفس

تو ان دید از رو نقش بی غبار | که چشمی است در کوچه انتظار

نفس از تبش در سلامت روی | فغان از تبش گرم بالا روی

بجز صبح از ره این خروش آب و گل | نفس میکشد از ره چاک دل

نفس وا دمیدن سر دل گرفت | که در کوچه ناله منزل گرفت

تجرد سرشتی که همچون صدا | بجز مد آهی ندارد عصا

ریاضت ز بس جزو اعضای اوست | نه مغزست با استخوانش نه پوست

چو عرض تنش ناتوان میدهد | بانگشت حیرت نشان میدهد

کسی نیست جز سایه درین انجمن | که آزادگی دم تواند زدن

علم در تجرد شدن مشکل است | تهی گشتن از خویشتن مشکل است

بنا تنش از این شد خموشی صدا | که تحصیل برگ است خصم نوا

فروغ صدا چون خموشی اوست | نفس رشته شمع خاموش اوست

اگر همچو بنا تنش شود جلوه گر | بود غنچه برگ او را اسیر

بتاراج دل مصلحت دیده است | که از هر گره آستین چیده است

گره دام عیشی است در کار نی | چو در گردن شیشه تار می

ز بندش همه وحشت است آشکار | که باشد دل هر گره ناله دار

قد خویشش سرو گلستان اوست — گره همچو قمریش طوق گلوست

چو عارف رود گر بصد انجمن — برون ناید از کوچه خویشتن

ز نغمه گره در گلو دیده ست — بچشمش نگه ناله گردیده است

ز تار نگاهش صدای چکد — ز ساز تحیر نوای چکد

بصورت اگر پیکرش اژدهاست — بمعنی دمش عیسی اوقات است

نیابی سر از نی درین بزمگاه — که تا گنج دل دارد این نقب راه

مشو غافل از نی اگر بی پر است — درین آستین گنج باد آور است

صدائی بگوش دل از نی فتاد — که هستی چراغیست روشن بباد

بر افشان دامن از برگ و بار — بپرواز راه نفس از غبار

صفت دف

بیا مطرب ای ناله پرداز دل — خروش افگن پرده ساز دل

که در ساز عشرت شتابی کنیم — شب خود ز دف ماهتابی کنیم

بود نغمه تا کی خموشی بیان — طرب چند در پوست باشد نهان

نه منت نغمه بر دوش دف — بکن حلقه دستی در آغوش دف

که آهنگ عیشی درین بزم نیست — برنگ دف این حلقه از خود تهیست

ز دف کر شود نغمه وحشت فروش / صدا را رهائی نباشد ز گوش

چنان کرد از بزم مستان جدا / ز دف حلقه در گوش دارد صدا

دف اینجاست نقد ترنم بکف / ز دف گوهر نغمه دارد صدف

سخن روشن از وضع خاموش اوست / زبان فغان پردهٔ گوش اوست

شبستان عیشش سرا بی زوال / که دامان ماهیش پر است از هلال

جلاجل بگوهر چین دامان اوست / سراپا لب جوش افغان اوست

به رقص جلاجل هجوم صداست / بهم خوردن لب تکلم نواست

ز جوش جلاجل بباغ نشاط / طرب جلوه برگ گل انبساط

خط حسن صوت آشکار از برش / بود هاله ماه خود جنبشش

به بزم طرب ساز عشرت کشید / جراحت دل نگرود شهید

که شکل دف اینجا کف قاتل است / جلاجل پر افشاندن بسمل است

چه دعویست خورشید را با کفش / بود نسخه دست موسی کفش

ز بس دارد از آفتابش نظر / جلاجل کشد ناخن خود ز بر

گشادی که دل آرزومند اوست / بتحریک هر ناخن دست اوست

ز هر ناخنش بر سر چنبر ار / صدا بی خراش دل است آشکار

ز فریاد دل بسکه شد ناتوان ‌ ‌ ندارد بجز پوست بر استخوان

چو او دردمندی کم افتاده است ‌ ‌ که در استخوانش خم افتاده است

ز سیلی ست رزق ازل قسمتش ‌ ‌ همان پوست بر استخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش ‌ ‌ که مغزیست در پرده پوستش

ندارد بجز خویش دمساز خویش ‌ ‌ نگنجد بگوشش جز آواز خویش

نگرداند از سیلی در رنگ ‌ ‌ بر آئینه اش از نفس نیست زنگ

نباشد جبینش بچین آشنا ‌ ‌ نگردد منقش این نگین آشنا

خط مغز سر نوشتش ببین ‌ ‌ که شد ناله اش نقش لوح جبین

چراست از خروش دلش صد ایاغ ‌ ‌ ز سیلی بود روغنش در چراغ

دل بیقراران گرفتار او ‌ ‌ صدا مرکز خط پرکار او

توان دید از جبهه اش آشکار ‌ ‌ هم آغوش آئینه دست نگار

ز آئینه پیکرستش در نظر ‌ ‌ نشد غیر حسن صدا جلوه گر

چو آئینه جام بزمش شود ‌ ‌ ز موج صدا نقش جوهر شود

بظاهر چو آئینه حیرت پرست ‌ ‌ چو شد منقلب جام گیرد بدست

وداعی که شد رهزن هوش او ‌ ‌ که فریاد خیزست آغوش او

دلش لوح آئینهٔ راز کیست ‖ ندانم درین حلقه آواز کیست

صفت طنبور

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش ‖ که مخموری نغمه دارم بگوش

مشو غافل از زخم خاموش دل ‖ بکن فکر خمیازهٔ گوش دل

بهوشم ز مستی پیامی رسان ‖ ز مینای طنبور جامی رسان

نه طنبور چینی بمعجز نماست ‖ که مو کاسه اش راز بان صداست

هم نیست محتاج مینای او ‖ مهیاست از ناله صهبای او

همه شور مستی کند آشکار ‖ که در کاسه اش موج صهباست یار

نهالی که شور طرب بار اوست ‖ رگ و ریشه بیخودی بار اوست

گل از گلبنش کم کسی چیده است ‖ همین ناله و مستی رسانیده است

بشاخش چو فکر نشیمن کند ‖ طرب بال عشرت ز شیون کند

تمنا که عشرت پر و بال اوست ‖ برین شاخسار آشیان آرزوست

ز زخمه برین شاخسار بلند ‖ رود طایر نغمه منقار بند

نوا بلبل شاخسارش بس است ‖ صدا ریسمان تارتارش بس است

عجب ساغر بیخودی کرده نوش ‖ که هر دم شود شمع نبضش خموش

ز نیرنگ آهنگ سازی نکو — طپیدن شود محو در نبض او

از آن هر نفس گوشمالش دهند — که یاری ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست — می نغمه در ساغر گوش اوست

ز امواج تارش درین بزم گاه — تحیر دهد عرصه قد آه

نه بر سینه اش موج تار آرمید — نفس از تحیر نفسها کشید

کشد نابلی سر ز هر تار او — ز مضراب پیداست منقار او

مگر نیش مضراب دارد فسون — کزو در رگش ناله شد موج خون

برهمن سرشتی ریاضت شعار — که گردید رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ دام الفت نما — به زنار پیچیده سر تا به پا

توان یافت در پردهٔ زیر و بم — ز زنار او نالهٔ یا صنم

ز تارش طلب سر خط انبساط — همین جاده دارد مقام نشاط

گر از نقش این جاده واقف شدی — رسیدی بسر منزل بیخودی

بود جاده اش نقش راه عدم — کزو نیست پیدا نشان قدم

وزین راه باریک حیرت فزای — سر انگشت مطرب بلغزد چو پای

ز آهنگ دل گرد این راه سر — زند ناله از موست باریکتر

صفت چنگ

مغنی بکن تازه آهنگ را — بده راستی قامت چنگ را

عصای ره ناله‌اش کن ز تار — که خم گشته در کوچهٔ انتظار

چه باشد گرش نرم شیون کنی — چراغی بمحراب روشن کنی

بمحراب این قبله‌گاه شهود — چو ابره توان ریخت رنگ سجود

طرب چون دعا گو محراب اوست — ترنم چو ماهی بقلاب اوست

نکو چنگ اوج طرب را هلال — بفرق غم و غصه تیغ و ما ل

چه تیغست یارب خم پیکرش — که جوشش رگ جان بود جوهرش

بمیدان عشرت کمانی است چنگ — که از نغمه خسته دارد خدنگ

کمانش ندارد دگر بر از فغان — هم از ناله زه کرده اندین کمان

ز بار فغان پیکر او دو تاست — بدوشش صدا بیستون طلاست

المهاز قد دو تا می کشد — بدوشش از ضعیفی صدا می کشد

چنان از ضعیفیست عاجز بیان — که از جنبش نبض دارد زبان

چسان گردنش راست قد دو تا — که از ناله خیزد بچندین عصا

قد او که از ناله دارد علم — ز پستی سقف فلک گشته خم

ز دشواری کسب اوج کمال ‌ ‌ ازین بزم خم بود چون هلال

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست ‌ ‌ چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

دلش هم بگیسوی خونین اسیر ‌ ‌ بود دست طول امل طبع پیر

نه چنگ است بر نغمه بند گران ‌ ‌ تواضع بود دام آزادگان

صدایش بقفل در دل کلید ‌ ‌ چو وعظ بزرگان سراپا مفید

سر بیخودی محو زانوی اوست ‌ ‌ دل آرزو صید گیسوی اوست

چو سحر است گیسوی پرکار او ‌ ‌ که بر دل صدا میزند تار او

بود بزم می قلزم بی کنار ‌ ‌ ازین ورطه ممکن نباشد گذار

مدد گر کند چنگ با پشت خم ‌ ‌ برین پل توان رفت از خویش هم

ز هر تار او ناله کرده گل ‌ ‌ چو امواج سیلاب در زیر پل

چو کشتیست در بحر معنی روان ‌ ‌ بود پرده نغمه اش بادبان

کنارش بکشتی جسم خواهم رواست ‌ ‌ که بارش بدریای هستی صداست

نه چنگ است از تار الفت نواز ‌ ‌ ز چین جوهر آراست ابروی ناز

بود تار دنباله ابروش ‌ ‌ صداها پریشانی گیسویش

جهانی گرفتار آهنگ اوست ‌ ‌ که سر رشته عیش در چنگ اوست

نگه دوست از شوق سیر بطون | دمی از گریبان دل سر برون
دلش نغمه آرای ذکر و درود | جبین مایل اشتیاق سجود
رکوعش چو دریا بگرداب خویش | سجودش چو عارف به محراب خویش

حکایت

شبی داشتم سر بزانوی غم | در اندیشه چون پیکر چنگ خم
که صبحی ز تحقیق پیدا شود | در کعبهٔ حسن وجود وا شود
گهی همچو شبنم ز شوق شهود | ز چشم تحیر سراپا سجود
چو انجم گهی بی لب و بی زبان | ز بی طاقتیها دل سبحه خوان
همه تن برنگ زمین جبهه سای | سراپا چو افلاک دست دعا
تحیر نسیم گل حسن وجو | طپیدن صدائی نی آرزو
درین حالت از چنگم آمد بگوش | نوائی کز و آب شد رنگ هوش
که ای سر بسر نقش دیوانگی | همه پردهٔ ساز بیگانگی
چو آئینهٔ چنگ داری به پیش | مشو غافل از صورت حال خویش

تو ئی قبلهٔ خود چه محرم شوی
تو محراب خویشی بهر خم شوی

دور سابع حل اشکال در عقد بیان

درین گنبد بی در آسمان — زبیگانه تا چند جویی نشان

بچشم تو نقش سوائی تو نیست — بگوش تو غیر از صدای تو نیست

بوهم و گمان از چه پیچیده‌ای — چرا خویش را غیر فهمیده‌ای

گمان عدم وهم هستی زتست — خمار از تو سر جوش مستی زتست

زجایی دگر نیست این گفتگو — تویی نشأ غفلت و جستجو

یکی همچو خم در گریبان خویش — نظر کن ببین جوش طوفان خویش

زشور تو این بزم دارد خروش — زخاموشی تست عالم خموش

طلسم جهان پرده ساز تست — تهی از خود و پر زآواز تست

چه وا مانده در غم این و آن — طلسم خیالی است نقش جهان

چو خورشید بیهوده بر وهم غیر — کنی چند در پی تو خویش سیر

اگر چشم تحقیق بینا شود — گره از ره منزلت وا شود

که خط شعاعی بود جاده‌ات — بجز خویش ست سر منزل آماده‌ات

یکی در پس زانوی خود نشین — رخ خود در آئینه خود ببین

تماشاگهی نیست همین است و بس — درین بزم مستی [illegible]

در آئینهٔ عالم رنگ و بو | نباشد نمود از خبر نقش تو
چو نظاره خیر و شر میکنی | به نیک و بد خود نظر میکنی
مخور عشوهٔ هر کس و ناکسی | تو گر نیستی نیست اینجا کسی
ز تحقیق عالم چه خواهد گشود | که از وهمها هم وهمها خواهد نمود
مکن صید غیر از کمینگاه خویش | دران کوش تا گردی آگاه خویش
که با خود بیک لحظه پرداختن | توان کار هر دو جهان ساختن

حکایت

یکی در سرشتی کلوخی به دست | سر راه صاحب کمالی نشست
که گردد گل معرفت حاصلش | بارشاد او حل شود مشکلش
خبر یافت دانای عالی نگاه | پیامش فرستاد کای مرد راه
مجرد شدن عین دانائی است | سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص گشود | بغیر از کلوخی بدستش نبود
بینداخت فی الحال از دست خویش | به تجرید راه طلب کرد پیش
بافشاندن دامن از ترک و ناز | نشد نخل شوقش تسلی نیاز
ز گلزار اسرار رنگی نیافت | به نشئه چو گل سال دیگر شکفت

ز عارف همان بود باز تن چو آب | که هست از دوئی در ره پیچ و تاب

شده سنگ راهت غبار دوئی | غبار دوئی چون نماند توئی

شد این بار در چشم صاحب نظر | ز مسئول سائل دوئی جلوه گر

تسلی ز آئینه اش رخ نمود | صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود

بخود ساخت وا ز ما سوی رخ بتافت | ز خلق آنچه میخواست از خویش یافت

حبابست از بسکه در محیط | ز هر موج جوید سراغ محیط

سری گر کشد در گریبان خویش | به بیند همان گل بدامان خویش

بیا ساقی ای نور مرآت فیض

بیا ای نشاط خرابات فیض

بمن ده از آن ماحصل جست جو | که چون خم شوم فارغ از گفتگو

کشم سر بجیب تماشای دل | کنم سیر بازار غوغای دل

شوم فارغ از هستی امواج خویش | زنم غوطه چون بحر در موج خویش

بیا ای فلک جاه عرش اقتدار

بیا ای محیط دو عالم کنار

درین بزم تا کی چو من بیدلی | شود مست خاشاک به ساحلی

بیک جام تسکین توحید سیر | توان کرد منع از دروهم غیر
اگر در بتت کیف جام مدام | چو گردون طواف خودم خط جام

بیا ساقی ای شور منصور دل
بیا ای گل شعلهٔ طور دل

ازان بادهٔ بیخودی ترجمان | ازان موج علیش انا الحق زبان
بمن ده که چون نشاء آیم بجوش | زنم چاک در جیب ناموس هوش
کنم گرم هنگامهٔ ساز خویش | نگنجم به پیراهن راز خویش

بیا ساقی ای عیسی روزگار
که افسرده خاکم بجیب خمار

دمی گر کنی صرف خاکم چه باک | غباری برانگیز زین مشت خاک
ازان نغمهٔ ساز وحدت نوا | ازان ساغر قم باذنی صدا
بمن ده که چون مستی آیم بشور | تصرف کنم در دماغ شعور

بیا ساقی ای بایزید زمان
محیط گهرهای راز نهان

که از نشاء معنوی غافلم | گرفتار تصویر آب و گلم

نُه ده که باشد تجلی فروشش | ازانم شور سبحانی آید بجوش
که چون خم شوم مست عرفان تیز | الستم جام عیش گریبان خونیز

درین وحدت آباد کثرت کہار
ز هر جزو عین کل است آشکار

و لے چشم کو تا تماشا کند | شهود کل از جزو پیدا کند
چراغے که دارد کل روشنی | چو صد شمع ز و بیش روشن کنی
نماید در آئینهٔ اغتبار | از انجمله یک روشنی آشکار
بیک شمع زینها گر افتد نظر | همان پرتو کل شود جلوه گر
و گر جمله با جمع سازد خرد | بیک شمع این سلسله میرسد
بتفصیل وحدت چه جای شک است | که اعداد سی گر شماری یک است

درین بحر پر کسوت ما و تو
زبانهاست چون موج در گفتگو

ز هر موج پیداست شور دگر | و لے جمله از شور خود بیخبر
بوقت خموشی نماید عیان | که در کام دریاست چندین زبان

اگر جوشش یک حمی بصد خم بود

چرا حسرت ہوش مردم بود نیست

جہان سربسر آئینہ خانہ ایست | کہ یک شخص بنشین اندرین خانہ
ہمان یک کس از سقف دیوار در | بوضع مخالف بود جلوہ گر
بسقف است تصویر او از گون | ز فرشش آشکار اشود سرنگون
ز دیوارہا صورتش ہمچنان | شود در نقاب مخالف عنان
بجائی اگر رو برو دیدہ | زجائی اگر پشت او دیدہ
جز این نیست نیرنگ نقش کمال | کہ از گفتگویش زبانہاست لال
ہمین نکتہ ات درس وحدت بیست | کہ در ہر طرف جلوہ گر یک کس ست

دو عالم ز گلزار وحدت گلیست
کہ ہر برگش از گفتگو بلبلیست

دوئی نیست در رنگ یکتائیش | تمیز تو شد دام رعنائیش
رخ عاینک آئینہ پشت اوست | وگر پشت او بنگری عین روست
خط دور پرکار وحدت یکیست | درو نقش آغاز و انجام نیست
فرد چون محیطش نگہ دیدہ است | با آغاز و انجام پیچیدہ ست
درین بزم ساز دوئی گفتگوست | خوش آن دل کہ خاموشی آہنگ اوست

شود بی‌گمان در بساط مقال | زبان مضطرب دل پریشان خیال
زبان لب و گفتگو یک نواست | چو دم میزنی هر یک از هم جداست
تسلی در آئینهٔ خاموشی است | شعور اگر هستیت بیهشی است
بود گفتگو نقش بیحاصلی | در لب اگر بسته‌ٔ واصلی
من و او همه نقش اوهام تست | ازین باده مخموری جام تست
همین ما و تو نقش بینائی است | خلل افگن حسن یکتائی است
طریق وصول از دوئی مشکل است | که تحقیق حق با توئی مشکل است

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید | چو مژگان بچشم خودش بسته دید
بجا کشش ز اشک ادب سر نهاد | چو نبض تمناش تحریک داد
بزد بانگ از خلوت آن آشنا | که با تو که وارد برین در صدا
بگفتا منم یار دیرینه است | بنقش غم و عیش آئینه است
دگر باره زان خانه آمد صدا | که ای مدعی بگذر از ماجرا
عبث خویش را صید رحمت مساز | نخواهد شد این در بروی تو باز
درین پرده یک نقش گر شد فزون | چو نقش مخالف نشیند برون

بوحدت سر وهم در کار نیست | درین آئینه عکس یا یار نیست
نواهی مخالف صدائی دوئیت | تو من باش با من لوان هر دو چیست

دریغا که از گفتگوی دوئی
ز وحدت عیان گشته بی دوئی

بدیوان هستی سخنها بسی است | ازان جمله یک حرف تحقیق نیست
ازان نقش کار جهان ابتر است | که آثار تقلید یکدیگر است
ز ابس درس تقلید شد آشکار | نشد هیچکس واقف از اصل کار
بخار از دماغ یکی شد بلند | رسانید همتش بگردون بلند
یکی فکر جمع کتب میکند | ز اوراق کسب حجب میکند
یکی راز رفتار نفس آگهی است | بتحقیق سرمنزلش گمرهی است
یکی شد هندس بگفت و شنید | یکی ساغر فیلسوفی چشید
یکی خاک را گفت تمکین شعار | یکی گفت گردون ندارد قرار
بوهم و گمان جمع از پیروان | نگردند جز کسب تصدیق آن
نه دیدند از عقل جهل انتساب | که هست از چه باعث این سکون و شتاب
مگو که حقیقت بیان می کنند | حوالت بفهم کسان می کنند

که آن بحر دانش چنین گفته است — در معرفت اینچنین سفته است

کسی تکیه بر فهم مردم کند — که چون جهل راه خرد گم کند

ترا پیروی آگهی بودن است — بکن فهم خود کار فرمودنست

وران سعی کن تا کند بی غبار — ز جیب تو صبح تحقق بهار

قیاس و گمان خصم دانائی است — سراپای تقلید رسوائی است

اگر ژاله تقلید گوهر کند — گداز خجالت لب اغر کند

نمد را قد ابرا راستن — شود مشکل از آب برخاستن

دمی کامتحان آشکارا شود — مقلد بتحقیق رسوا شود

حکایت

فضولی باپین کار آگهان — بلاف سخن بود گرم بیان

که من بارها بید رنگ و شتاب — بدریا سفر کرده ام چون سحاب

برسم تجارت ز نزدیک و دور — چو کشتی بصد آب کردم عبور

زهر موج چندین تپش دیده ام — بهر قطره چون موج پیچیده ام

کف دعویم خالیست از گزاف — چه موجم متاع دریا شکاف

ز من معنی بحر پوشیده نیست — در تنم نسخهٔ جزر و مدیست

ز اسرار دریا نیم بی‌خبر ‌ ‌ ز هر قطره دارم سراغ گهر

بساحل نشینان چه رانم سخن ‌ ‌ که دور اند از کار اسرار من

یکی گفت زین جمله سیر و سفر ‌ ‌ ز ماهی اثر برده باشی مگر

که چون دیده در آب دارد وطن ‌ ‌ ز داغست همچون دلش پیرهن

بر آشفت کای غرق در این بحرها ‌ ‌ همین ماهیم بود دایم غذا

ز ماهی نشان جستن از ابلهیست ‌ ‌ که هر جا ماهی را از او آگهیست

ز بحر بیانم گهر چیدنست ‌ ‌ ز ترکیب ماهی چه پرسیدنست

چو ساحل حدیث غنائش شنید ‌ ‌ بعذرش چو ماهی زبان در کشید

که من غافل از سیات ماهیم ‌ ‌ ازین کیسه در نقد آگاهیم

مبرد کز بیان تو گیرم قیاس ‌ ‌ شوم از نشان تو ماهی‌شناس

بحکم ضرورت ز روی مثال ‌ ‌ لب برزه گو شد مجیب سوال

که ماهی همان باشد ای هوشمند ‌ ‌ که دارد چو اشتر ده شاخ بلند

بخندید خلقی بر آن بوالفضول ‌ ‌ که نشناخت رنگ فروع از اصول

یقین شد که غیر از شنیده است ‌ ‌ چو ماهی شتر نیز کم دیده است

سر و چه بیچه گو شتر از بیم حرف کس

بدل حجت و جو کن چو یابی نفس

چه لافی بحرف کسان خامه‌وار | صریری ز تحقیق خود هم برآر

برون آی از ظلمت فهم بیش | بکن سیر در کوچهٔ فهم خویش

ز تحقیق گر نشأه یابد دماغ | جهان نیست جز پیر تو این چراغ

گشادی میا گر ز تحریک لب | کلید در دانش از دل طلب

بمقصد اگر رهنما شد دلت | رساند بیک گام تا منزلت

دریک جهان راز گر شد فراز | بیک جنبش دل توان کرد باز

دل آنیست ای سست جامه‌گان | که گرد در سرو وضو بر عیان

نه آن دل که در روز بازار عام | بدوکان قصاب دارد مقام

نه آن دل که پای نگاه و خرش | نه آن دل که دارد جز حق ندیش

دل آن شعلهٔ برق ادراک است | که پوشیده در قبضهٔ خاک تست

باجرام این دل اگر رو کنی | گل گلشن معرفت بو کنی

ببزم تحقق گر آسودن است | بحرف نکو آشنا بودن است

خوش آنکس که در پردهٔ گفتگو | خموشی بود ساز آهنگ او

ز سیر دل آنها که دم میزنند | نجنبیده از جا قدم میزنند

بظاهر خط نسخه کثرت اند | بباطن همان معنی وحدت اند

حکایت

شنیدم که مردی بسیاحت شعار | بصاحبدلی گشت ناگه دوچار

پس از انقضای زمان نشاط | چو برچیده شد مجلس اختلاط

بپرسید کای سر بسر احترام | سراغت کنم بعد ازین از چه نام

سزد گر کند ذات وحدت نشان | باسم خودم آشنا چون زبان

چو بشنید این نکته صاحب کمال | لبش ریخت رنگ بنای مقال

که از سر تحقیق نامم مپرس | سراپا زمینم ز دامم مپرس

منم ذاتی از اسمهای نشان | مبرا ز ادراک وصف بیان

وجودم که نقشی است حیرت اثر | چو از پرده چشم شد جلوه گر

کس از من نپرسید نام مرا | ندانست قدر و مقام مرا

در آئینه وهم تمثال جسم | من از خود نیم پرتو انداز جسم

خلایق ز فهم گمان اکتساب | بچندین صفت کرده بر من خطاب

برادر اخی و پدر پور خواند | ز اصل خودم هر کسی دور خواند

بخود نسبت ظاهرم دیده اند | ز بابش خود اسمی تراشیده اند

مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
ز طبعیت مردمان چاره نیست

اگر از تحقیق برآرم نفس
نیاید ز من یاد دیگر کس

چو قانون هستی چنین گشت ساز
کنون مصلحت نیست افشای راز

بگو دوست خواند بگو دشمنم
ولے من نه آنم نه آن من منم

الا تا کے از بیخودی هر زمان
بجوئی نشان خود از مردمان

تو چون نیستی آگه از خویشتن
که خواهد دگر از تو واقف شدن

ازین نشاء گر راه نیست بیش
که از غیر پرسد کسی حال خویش

ترا چون بتحقیق خود دسترس نیست
ز غیر آنچه یابی بجز غیر نیست

دم از درس نیرنگ عالم مزن
ز حرف فریب جهان دم مزن

ترا بر تو غیرت نشان داده اند
عنانت بدست گمان داده اند

بی گفت و گوئی کسان رفته
بتحقیق وهم و گمان رفته

نه این نغمه از پرده آگهی ست
که کوس کمال تو از خود تهی ست

چه سود از تماشا گرت نیست چشم
که از خود ندارد کلاه نویشم

چو تصویر بے نشاء محرمی
بتقلید نتوان شدن آدمی

اگر عالم اینست آدم کجاست | وگر هست آدم بعالم کجاست

حکایت

بزرگی ز خلق جهان سندوری | بجوالبش نمود ارشد مولوی
نگاه چو خورشید عالی نظر | لب درتبسم چو فیض سحر
زحاجت ببندید رنگ سئال | کشود از ادب قفل درج سوال
که ای در فن معنوی ذوفنون | جهان دیدهٔ احوال خلق بطون
چه صوتست در پرده این تار را | چه رنگ است گلهای اسرار را
چنین گفت دانای روشن جواب | که عقبی چو دنیاست نقش سراب
نه آنجا کسی داشت از ما خبر | نه اینجا کسی بر در رنگ اثر
شنیدگی درین بزم بیدا نشد | کسی غیر ما واقف ما نشد

دو رباعی ختم طومار رنگ و بوی زبان

بیا ساقی ای خاتم دفترم | ز مهر خموشی بده ساغرم
کنون صحبت خاموشی فرصت است | که یک سخن را دم رخصت است
وداع سخن را به بزم بیان | بود بیره پیچیدگی زبان

بیا ساقی ای کیمیای مسم
نگاه غنای که بس مفلسم

توان کرد بر بینوایان گذار
که از خاک تنگی ندارد بهار

اگر بهره نیست در خانه ام
تو گنجی گذر کن بویرانه ام

که از مقدمت سر بلندی کنم
ز لخت جگر بهره مندی کنم

در قفهای دل برگ بانم بس است
گر دلی سودای جانم بس است

شگفتن ندارد گل بخت من
سیاه بست گویا دل سخت من

ندارم ازین چرخ رنگ امید
بو دیده ام دیده های سپید

بقصر اجابت گرم راه نیست
کمند دم عجز کوتاه نیست

بیا ای فلاطون اسرار خم
که گردیده ام در خم جهل گم

بمن ده شرابی که هوش آورد
بجنبانه فکر جوش آورد

شرابی که از رنگ توصیف آن
زبان قلم راکنم برگ بان

زبان برفروزم چراغ سخن
کنم لاله کاری بباغ سخن

ز برگشس بمرغ نفس پر دهم
گل فکر را رنگ دیگر دهم

ز توصیف این طوطی باغ ناز — شکرخوار لعل پری طلعتان

شود بر زبان نی کلک من — نزاکت فروشی رنگ پان من

بده از گلستان پانم سبق — چو تنبولی اکنون مگردان ورق

که در آخر بزم پان لازم است — پس از می گشی نقل آن لازم است

چه طوطی است این برگ آتش زبان

که دارد قفس از دهان بتان

بیک پر زدن سینه بی غبار — قفس را چو گل آشیان بهار

ز رنگ گرمی طبع او دم زنم — دکان گرمی شعله برهم زنم

نویسم گر از رنگ او فی المثل — سیاهی بشنگرف گردد بدل

نماید ز وصفش بگاه رقم — چو منقار طوطی زبان قلم

دل پاک در خون زند غوطه ها — که با رنگ برگش شود آشنا

بدورش کرا جام می آرزوست — خم عیش در جام هر برگ اوست

بتان را رساننده قوت لب — فزاینده آب یاقوت لب

زبان هاست از برگ او برگ گل — لب از رنگ او نسخه جام مل

و هر برگ لوحی زمرد نگین — خط موج یاقوت نقش جبین

لب پسته حسن عناب از و — تبسم صباح شفق تاب از و

نهان از دل سبزه لاله زار — خزانش بهم آغوش رنگ بهار

چو گل درس نازکدلی خوانده است — که تا دم زنی رنگ گردانده است

شکستی برنگش اگر حاصل است — زبینائی جوشش خون دل است

زبس میچکد ضعف از پیکرش — شکست است چون رنگ بال پری

لب گلرخان بال پروانه اوست — چو بو برگ گل پرده ساز اوست

زمرد سرشتی ست از سبزپوش — که چون در رگ اوست یاقوت جوش

بدرج دهان بتان جا کند — رگ خود به بیش گهر وا کند

نگردد زبان مجتنب هیچکس — رگ او رگ جان بود چون نفس

بهار گلستان حسن بتان — حنابند لعل لب گلرخان

خط لب که از خوبیش گفتگوست — غبار رهی ز تحریک دامان اوست

از و لعل لب یافت حسن دگر — حنا بست از خون طوطی شکر

دل آفتاب از غمش در تب است — که برگشته هر لعل لب است

زبس ریشه اوست آتش عیان — بخط شعاعی لو هم زبان

نگردد نهالش ز خورشید تاب — ز گرمی است هر برگ او آفتاب

توان گفت هر برگ او فی المثل — سپهریست خورشیدش اندر بغل

زبس شعله خوئیست سرمایه‌اش — زمین داغها دارد از سایه‌اش

ز برگش گل آفتاب آشکار — چو از لوح آئینه رخسار یار

عجب دارم از برگ چون خنجرش — که خون میچکد از رگ جوهرش

شب و روز از رنگ پنهان او — چراغیست در زیر دامان او

زبس دارد از برق اظهار رنگ — بود برگ او پرده شمع رنگ

بجز رنگ این محفل آرای هوش — فروغی ندارد چراغ خموش

نه شب خانه‌اش این شمع گردون وش — چو شمع تماشاست عشرت فروز

نگه را دهد هر خط پیچ و تاب — رگ برگ او همچو موج شراب

ببزمی که کیفیت افزاست آن — کند جلوه جام می پیکدان

در اندیشه عطر بوی اگال — بخود میپیچد از رشک ناف غزال

ز رنگش زبانها عقیق یمن — ز بویش نفسها نسیم ختن

چو حرف وفا آبروی بیان — چو حمد خدا نور شمع زبان

دل جمع از سیر باغش حاصل است
کزین بیشه تا کشته بسمل است

ز آئینه روئی چو یابد نشان — شود بهره اش طوطی وه زبان

مکو بهره مضمون بسته — طلسمی بخون جگر بسته

بسیاری در اوراق پایان گره جا — تدرویست با طوطیان آشنا

کند پایان از حسن رنگ آشکار — بود سبزه شاداب ابر بهار

چو گل از خراش دلش نیست باک — باوج جگر میکند مشق چاک

چنانش تپ شوق پیچیده است — که خون در رگش خشک گردیده است

گهر وسے سواد گلستان جان — همان مرکز خط رگ نامه پان

لباس سویدا شیخ ان دل سبز — غبار یتیمی است زیب گهر

در آغوشش او حسن رنگ طرب — نمود ار شمع ز فانوس شب

ازین نقطه دود حیرت مداد — کتاب نماست رنگین سواد

بود جلوه چونه در سبزه ها — چو در باطن خضر رنگ صفا

مگر چونه آن شبنم برگ پان — صفا جلوه صبح تجلی نشان

گهر هستی خود گداز دخت — که با او کند رنگ نسبت درست

ازان بهره را هست با چونه میل — که دارد همین آب و رنگ سهیل

همه مجلس افروز اسباب حسن — همه موج آئینه آب حسن

حکایت

شبی دیده بخت و بیدار بود
جهان خالی از نقش اغیار بود

جمال مهی در نظر داشتم
چو آئینه جانی بهر داشتم

بچشمم ترم داشت از زلف او
پریشان نگاهی چو مژگان غلو

ز لعلش نگاه تماشا نظر
شنا ور بدریای موج گهر

بهر کف گلش اشک شبنم نقاب
ز هر گردش چشم میداد آب

خم و پیچ گیسوی الفت کمند
بمعراج شوخی چو فکر بلند

خطی دام حیرت چو تار نگاه
بچشم آشنا چون غبار نگاه

گل از خرمن عارضش خوشه چین
رگ گل ز بستان چینون جبین

نگه در کف بهله دارد حیا
چو شاهین برج قضا بخطا

ز موی میانش ببزم مقال
زبان نازک اندیشه همچون هلال

سخن را ز مژگان او دم زدن
دو لب چون دو شمشیر بر هم زدن

ز وصف خطش هر قلم گزند
خط از نقطه در جوشن و سینه بند

ز هر حلقه طره اش جلوه گر
که سنبل ز نرگس زند گل بسر

برفتار سرجوش بساط بهار
ز هر نقش پا قمری طوق دار

حیا از رخش موج رنگی نقاب | چو از برگ گل شوخی رنگ آب

دمد تا بریحان خطش کمال | شده جبهی آفتابش سفال

گلش را صفائی گهر رونما | عرق گشته آئینه دار حیا

اشارت ز ابرو بطاق بلند | عبارت ز لب موج گوهر کمند

بناگوش صبحی تماشا بهار | جبین آفتابی تجلی شکار

تکلم باهنگ عشرت قرین | تبسم چو موج گهر دلنشین

لبش داد حسن نزاکت نشان | بیک پرده نازکتر از برگ پان

ز چشمش هجوم بهار خمار | چو از جام می رنگ مو آشکار

لب او نه از برگ پان رنگ داشت | که از رنگ گل غنچه اش ننگ داشت

تپید آنقدر در تمنای او | که خون شد دل بوسه در پای او

غلط کردم این حرف از من نبود | که لعل او بنگ هوشم ربود

کجا بوی گستاخ سودای اوست | که اندیشه داغ تمنای اوست

لبش آنچنان تنگ در برکشید | که خون بهار از تبسم چکید

نه این گلرخان برگ پان میخورند | دل پاره عاشقان میخورند

بدست پری طلعتان بیره نیست | ز لخت جگرهای ما نسخه ایست

کند دایم از سرمهٔ چشم بتان — نظر بر سیه بختی بیدلان

بهار تماشا در آغوشش بود — ولی بیخودی رهزن هوش بود

ز بس آتش جلوه شد شعله زن — نفس سوخت مژگان ز دامن زدن

دل از حیرت جلوهٔ این جمال — چو آئینه خلوت پرست خیال

بچشم ادب شوق گرم ستیز — نگه را حیا آب شمشیر تیز

چو نظاره از وصل شد کامیاب — تحیر دمید از دل اضطراب

تماشا سراپایم افگند دام — که مو هم نگه شد بچشم مسام

شد از فیض آغوش آن گلبدن — بر از گل چو شاخ گل آغوش من

لب او که صد نکته بر قندهاست — ز حسرت از بیره چند داشت

همه غنچه سان مانده با ذوقها ن — ز فکر لبش مهرها بر دهان

پی خدمتش ز اعتقاد درست — میان چون دل عاشقان بسته

بخلوت سرانیز حیا پروری — همه فرش بزم ادب گستری

چو نازک خیالان رنگین منش — ز اوراق پا ان نسخه‌ها در بغل

شب و روز از انشای نقش — همه مست خون گرمی صحبتش

در آغوش آن لب لعل گون — چو مینا همه باطن جمله خون

زلخت سیاهی برگهای پان | همه کرده پیش تمنا بیان

همه سبز بختان رنگین معاش | به بزم طرب سرخ روی تلاش

بظاهر جبین ها هم آغوش چین | بباطن بهار شگفتن قرین

زبانها پیچیده در کام شان | که عیش بپیچیده در کام شان

یکی در هوای نگاه قبول | ز هر برگ چشمی براه قبول

یکی از کهر دلی بدل داغ داشت | ز چونه برو پنبه می گذاشت

یکی داشت حرف طلب درمیان | چو مکتوب پیچیده بید لالان

رگ پان و سطر نگین ادا | بمضمون خون جگر آشنا

سیاری خراش جگر می نمود | سواد و بیاضش کت و چونه بود

یکی از رگ پان بپاس نفس | ز سرتا پا عقد بالی هوس

یکی حسرت شوق در کار داشت | ز هر برگ انگشتی به دیوار داشت

گرفته پی خون خود دیگری | ز مهر کهر دلی بکف محضری

از انها یکی را اشارت نمود | مگر بخت سبزش در آغوش بود

گره غنچه وا از جبینش کشاد | ز سیر بهار لبش مژده داد

گل صبح عشرت ز جیبش دمید | که تا ناخنش قفل او را کلید

ز یک غنچه در جلوه آمد بهار | ز یک بیضه شد چار مرغ آشکار
همه نغمه پرداز توصیف او | همه بلبل باغ تعریف او

نخستین سخن سازشد برگ پان
بموج آمدش آب تیغ زبان

که هست از خط موج حسن آشکار | بود سبزه ام پرده دار بهار
منم برگ عیش گلستان لب | چو خط طوطی شکرستان لب
بآئینه برگ من آشناست | کز و طوطی حسن رنگین نواست
بپر و بال طوطیست گر پیکرم | توان رنگ منقار چید از برم
ز همرنگی گل بود تنگ من | لب اوست آئینه رنگ من
بکنج دهانش چو مسکن کنم | چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر | شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست | رگ من بآن نیشتر آشناست
تنم موج حسرت ز لعل یار | خط نیست لب تشنه برکنار
اگر تشنه خود زبان چون کشند | چرا با خود ورد امن خون کشند
گل حاصلم خرمن خط منم | چراغ ته دامن خط منم

بهم محرم چشمهٔ آن زلال — که خط ترا انجا ندارد مجال

خماریست خط از می بیغشم — برون جسته این دود از آتشم

لب از من شود گوهر آبدار — زبان شعله از من زند شمع وار

تکلم ز من باده نوشی کند — تبسم ز من گلفروشی کند

ز من ساز حسن آب آهنگ یافت — ز من برگ گل خلعت رنگ یافت

دل لعل از تاب من گشته آب — گهر بسته از خون گرمم خضاب

ز بس حرف خون گرمیم کرد گوش — رگ تاک گردید تنها ز جوش

اگر نام من بر لب آورده است — چو اخگر دل ژاله تب کرده است

چه شد گر خزانی بود پیکرم — بهاریست در دام بال و پرم

کند جلوه در چشم اهل زمن — مسیحا ز پیراهن خضر من

ز سیماب هر برگ من در نظر — چو آئینه جوشد بهار دگر

چو می نشاء دانیم در سر است — رگ برگ خویشم خط ساغر است

برنگینی از بس که دارم وطن — بمرجان زند پنجه هر برگ من

ز برگم بکف دامنی مانده است — که دامن بخون گل افشانده است

بباغی که آئینه بی غمی است — رگ و ریشه ام جوهر خرمی است

چو خط گرچه در سایه دارم وطن ‌‌ | بود شعلهٔ شمع خونی ز من

تبسم ز من یافت حسن کمال | رگ برگ گل گشت تیغ هلال

سرشت من و لعل خوبان یکیست | درین دعویم رنگ تغییر نیست

که خونم ز گلهای این گلستان | نمی جوشد الا به لعل بتان

مگر طینت من ز گل کرده اند | که خونم بخوبان بحل کرده اند

بود شاهد من بعشق بتان | رخ کاهی و باطن خون فشان

چو پرواز شوق لب لاله گون | در آغوش طلبش همه بر گشته خون

چو خط پای بند لب دلبرم | ز هر رگ کمندیست بر پیکرم

زند موج شمشیر رگ بر تنم | گل از خون خویش است در دامنم

درین دشت بی آب چون تشنگان | ز خونم عقیق است زیر زبان

درین بزم هر قطرهٔ خون من | شهیدیست کز برگ دارد کفن

ز برگ من اینمعنی آمد پدید | که بی سبزه نبود مزار شهید

بهر دم بگردانم اوراق رنگ | که در پرده با خون خویشم بجنگ

خورم چون زبان از سخن پیچ و تاب | کنم چون گل از هر نسیم اضطراب

بیکطرف رنگم گل دیگر است | زبان تا بجنبید مرا خنجر است

مرا صانع آب و گل تا سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت

بخون ریزیم بخت دارد کمین — چکد حرف خونم ز خط جبین

زبس کرده ام برگ تسلیم ساز — ز هر برگ دارم جبین نیاز

کدورت صفا یابد از سینه ام — شود رنگ جوهر در آئینه ام

خلایق اگر سر زنندم به تیغ — ز مشت خونی ندارم دریغ

بجوشد ز بس خون سودای من — نهد ریشه زنجیر بر پای من

ندارم چو مجنون سر بیشه ها — من و سیر در کوچه ریشه ها

ز خون گرمی دل بهر انجمن — بود رشته شمع رگهای من

چو شمع از رگ جان نفس سوختم — گز و مجلس افروزی آموختم

بهر جاده کانم بود گرم جوش — کت و چوبه باشد مصالح فروش

چو افسانه این بپایان رسید
زبان را بکام کلوری کشید

صدائی مباهات کت شد بلند — برون جست از جا بزرگی سپند

که در غنچه بیره رنگ من است — بهار نشاطش بچنگ من است

کند پاس من کسب حسن کمال — چو رخساره سبزه هندی خال

جلا میدهد پان ز من رنگ خویش | که افیون کند نشا باده بیش

رگ پان نه از خود طراوت او است | ز تخم با این ریشه نشو و نما ست

ز من بهره بزم طرب منزلست | اگر من نیم سینه بیدل است

دل بهره آرام دارد ز من | بود تکمه شیرازه پیرهن

ز بس لازم بهره ام دیده اند | کتابی برین نقطه پیچیده اند

بمن تکیه دارد دو ورقهای پان | سیه کوکبا شد خونین دلان

بود برگ پان پرده چشم تر | دو چون نباشد بیاض نظر

منش گر فروغی دهم دور نیست | که بی مردمک دیده را نور نیست

بهر از داغ من سینه لاله زار | ز شام شفق چون شود آشکار

ز دل گر دهم راز حسرت برون | زند جوش از نافه ام موج خون

بود نافه من ختن در گره | همین غنچه دار چمن در گره

ز رنگینی طبع هندی نژاد | دهم آب و رنگ خراسان بباد

فروغ طرب در سواد من است | دل شب بخورشید آبستن است

بسوزم اگر خویش را همچو عود | ندارد سپند من اظهار دود

اگر تخم من سوخت هیچ شرار | ز جیبم کند خرمن گل بهار

رجوعم بکس نیست از هیچ باب ⁂ نهانست در نقطه ام حد کتاب

چو سودائیان در سراغ خودم ⁂ ز سر تا قدم نقش داغ خودم

درین نقطه اسرار ذاتست بس ⁂ درین ظلمت آب حیاتست بس

سپاهی نادروانه شد جلوه گر

بپرواز توصیف زد بال و پر

که بی من ندارد لب گل رخان ⁂ قبولی ز کیفیت برگ پان

زمین هر پان زیب پیرایه ست ⁂ کف پیره را نقد من مایه است

ز جمعیتم غنچه ها دل فگار ⁂ ز رنگم برد نسخه ابر بهار

توان خواند مانند لوح سحاب ⁂ ز اوراق من سر خط موج آب

ز شمشاد و نخلم دل آرد بیار ⁂ همه عقدهٔ مشکل آرد بیار

زبس عقدهٔ من گشایش ندید ⁂ شکست است قفل مرا کلید

سراپا دم لیک هر لخت من ⁂ ز جوهر چو آئینه دار سخن

نه جوهر بود دام آئینه ام ⁂ نفس خشک گردید در سینه ام

بطبعم پیوست اگر دست داد ⁂ زبان سبکم رفع جوش فساد

ز خشکی بباغ طرب بی سخن ⁂ زند موج تمکین رگ ابر من

وے دارم از حسرت لعل یار — که یک لخت او نیست بی خار خار

ز سودای لعل بتان متصل — بناخن خراشیده ام روی دل

خم دام الفت بود مسکنم — چو رگ موج زنجیر جوهر تنم

بحیرت چنان محو گردیده ست — که مو بر تنم جمله خوابیده ست

نمودم بروی ورقهای دل — خط مسطر صانع آب و گل

نگر خاکم از عرصهٔ کربلاست — که لخت دلم کربلای نماست

ز تشنگی بود خاک من پرخروش — که خون شهیدان نیاید بجوش

ز صد رنگ شد بال من آشکار — چو طاوس در خویش دارم بهار

چو شکل کرم سیره گیرد بچنگ — بود یاری پان مقام پلنگ

سپاری چو از گفتگو شد خموش — دل چونه چون شعله آمد بجوش

که ای خشک مغز سراپا خطا — بتلخی نه زیباست لاف ثنا

لب از دعوی هرزه خاموش آ — ز حرف تو ام پنبه در گوش به

نزاکت گر لعل خوبان منم — گل اختر طالع پان منم

ز من رنگ پان گشت خورشید تاب — که صبح است روشن گر آفتاب

چمن در بساطی که همراز نیست — باین طوطی آهنگ همراز نیست

بود هیبت چنگ شهباز من | که طوطی ز منقار دارد سخن

بیاضم بود صبح گلزاریان | شگوفه بود رونق گلستان

بخلوت گه بیره ام محرمی است | بمینای چو پنبه را همدمیست

چو شمعم ز بس سوز دل در سراست | ز مغز استخوانم ملایم‌تر است

اگر شمع من برندارد علم | بود بیره گنج شبستان من

چراغی که از شعله اش برق خوان | ازین پنبه و روغن آمد برون

برارم گل از جیب برگ خزان | دهم سبزه را منصب ارغوان

برنگ آریان تا شدم آشنا | سپید آب گشته من شنگرف سا

اگر مس ز اکسیر زرین شود | زمرد ز من لعل تر می شود

ز تاثیر اصلاح تدبیر من | تب یان شکست از تباشیر من

ز بس آتش تیز تند در سراست | سراپای من مشت خاکستر است

بجان شعله جوش ست خاکسترم | بود جمله پرواز بال و پرم

خمیرم گداز دل گوهر است | حدیث من از آب و شنگرفست

بعالم طلسمی عیان کرده ام | که هم پنبه آتش نهان کرده ام

بتا [illegible] آتش [illegible] | ز [illegible] قطره آتش جوش [illegible] شرر

بدم سردی کس نفتم ز جوش — ز آب آتش من نگردد خموش

ز وصل لب یار دارم نوید — که وام امید ست چشم سپید

ازین دست صد رنگ معنی گذشت — بجنبید بن زبان بخت و نوا گذشت

برین گفتگو چون صنم داشت گوش

بپاسخ شدش غنچه گوهر فروش

که ای بیخودان این تفاخر چراست — دورنگی دگلدار وحشت کجاست

بجوش ست یکرنگی از اتفاق — دوئی نیست جز گفتگوی نفاق

مخالف بود گرچه رنگ ظهور — بعرفان مباشید چون جهل دور

زیکحرف کن گشته ابداشکار — اگر هیچ و خارید و گر صد هزار

همه گفتگو صرف یک مطلب است — وجود شما جمله رنگ لب ست

صدائیست پیچیده در کائنات — کز وگشته لبریز ظرف جهات

ز آهنگ یک نغمه فیض کن — بجوش آمد از بحر هستی سخن

ز بس رشته دستگاهش رساست — از آنجا که آمد ره صدا است

کجا آخرین حرف خواهد رسید — لبا گوش کاین نغمه خواهد شنید

ز بس جلوه گر در ظهور و خفاست — بلندی و پستی سخن را سزاست

سخن خاک را رنگ جان داده است | سخن خامشی را زبان داده است

سخن گشت آیینهٔ نیک و بد | سخن کرد اظهار جهل و خرد

سخن گر نبخشد ز اشیا خبر | بجز اشکال وهمی نبیند نظر

بود بی سخن نزد ارباب راز | زبان بی حس و گوش بی امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا | بود غافل از ذکر نام خدا

ز انوار سخن ذات حق شد پدید | صفتهای عجیب سخن سر کشید

احد را رسول از سخن شد دلیل | نیاورد غیر از سخن سر کشید

چو مینای گردون فلک ساده است | درین ظرف رنگ سخن باده است

تپشهای دل اضطراب صداست | طلسم خموشی نقاب صداست

نفسها رگ جان چو رنگ بوست | که موج سخن جلوه خون اوست

بود تا بجا کنگر آگهی | نگردد کمند سخن کوتهی

بوصف سخن نیست یارای من | مگر وصف خود خود بگوید سخن

حصول دو عالم بجنگ صداست | ظهور و بطون جمله رنگ صداست

وجودی بجز حرف موجود نیست | بغیر از سخن هیچ مشهود نیست

بسر رشتهٔ وهم چندین مپیچ | که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

بیا ساقی ای شور بزم ظهور
بیا ای ز سرتا بپا شمع نور

که از معنی گفت وگو غافلم
ز بوی گل جست وجو غافلم

شرابی که چون خاموشی موج او
شود برق خار و خس گفتگو

بمن ده که از فیض آن در نظر
نیاید بجز نشاء رنگ دگر

ز دل کلفت وهم بیرون شود
یقین مانده و ماسوی خون شود

حکایت

بدشتی یکی از شکار افکنان
پی صید کرد آهوی را نشان

رها کرد دلدوز تیرش ز شست
که چون استخوانش به پهلو نشست

ولیکن نشد کار آهو تمام
نیفتاد وحش آهوی مطلب بدام

گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
جوان شد چو اشک از پیش سر براه

بره بود از خون صیدش چراغ
دهد رنگ از نکهت گل سراغ

بهر سو پی جست وجو می دوید
که ناگه بسر وقت وی رسید

پلنگ سواد بیابان راز
نهنگ محیط دو عالم گداز

نشسته بجا همچو قطب از وقار — فرو رفته در خویشتن چون کهسار

کدورت نگردیده پیرامنش — بدامان صحرا گره دامنش

بگفتا ای که بر خویش پیچیده — درین رهگذر آهوی دیده

که زخم ست گل کرده در سینه اش — شکستی است در رنگ آئینه اش

برادر و گر مرد صاحب کمال — بگفت ای گرفتار دام خیال

یقین دان که تیر خیالات خطاست — وگرنه درین دشت آهو کجاست

چو آئینه عقل گیرد غبار — رم آهوان می شود آشکار

اگر هست آهو خیالست و بس — وجود خیالی محالست و بس

من این جست و جو ها نمودم بسی — ندیدم درین دشت جز خود کسی

بیا ساقی ای خضر اهل خیال
که گم کرده راهم بدشت خیال

بهر دشت تا کی رم چون سحاب — بهر رنگ تا چند جوشم چو آب

ازان باده جوش تمکین اثر — تسلی ده آب ها در گهر

بمن ده که چون سیل دریا کنار — ز دشت تو هم بر آرم غبار

خرد را کنم مصدر بیهوشی — سخن را دهم منصب خامشی

به بندم لب از گفتگوی دوئی   برون آیم از رنگ و بوی دوئی

کنم جرعهٔ صاف وحدت بجام

همه نشاء چون می شوم والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

چه میخانه اسرار حقیقت که کیفیات دور ازل و ابد از سطورش برنگ موج
باده گلگون بجام دلها تجلی می پذیرد و جلوه ساقی دیدار بقا صفحه متینش نقش میگیرد
خطش خط جام راوق آگاهی هر نقطه اش ساغر لبریز صهبای الهی دایره هر حرفش
دایره میکشان بزم روحانی بیاض بین السطورش صبح صبوحی زبان شراب بیانی
مضمون متینش انشاء پرداز ارباب ذوق عبارت رنگینش رنگ افروز چهره اصحاب
شوق صاف و درد دور عالم میکده هستی از بیاض و سوادش جلوه گر
صدرنشینان بساط محفل هوش از پیرایش نگارخانه خطوطش با رغب و فریب مستان
خرد از مینای گشتش الفاظش جرعه نوش و مدهوشان باده دانش از خم دایره حروفش در
جوش و خروش نظم زهی میخانه اسرار عالم که شد   هر نقطه اش چون ساغر خم *
سطورش را چو موج باده یابی * حروفش را ز می آماده یابی * بود هر نقطه اش جام جهان
بین از جمشید * که اسرار دو عالم خیزد از وی * کسی کو جرعه نوش ساغر اوست * برنگ می برون

می آید از پوست * مگر آب و گل او از شراب است * که درو عالمی مست و خراب است *
و روان اندیشه حیرانی فروش است * چو موج می پریشانی فروش است * درو از ساغر مینا بهار است
ز مینا سر و جامش لاله وار است * زمینش آشیان بلبلان است * که صحنش سیرگاه بیدلان است *
نیاید ره در روان اندیشه و هوش * مگر گردد خراب مست مدهوش * هر تنگ سری ماننده کدو
به تماشای نگاهش تر دماغ نتواند شد و هر بی مغزی آب حباب هر چند دعوی آشنائی اعماق
آب کند لیکن به مغز نتواند برد انجا تا بسان جام سراپا تن چشم نگردی به کنه نقطه
اش نتوانی رسید و تا بصورت صراحی سر بگریبان تفکر نه بری جرعه از تماشا گاه
حرفش نتوانی چشید جامات اگر بنظم خوشه انگور خطوطش سرگرم گردد ما بنده تا که هنگام
نگارش اگر از دهانش موج آب چکد طرفه نیست یا از نشاء معانیش مست شود تعجب
نه یابی بنا بر این میخانه اسرار حقیقت که فی الحقیقت نشاء فروش راح روحانی است مستانه
خرام طریق دیر سنجوری سر مست باده عبارت گستری جرعه نوش جام و دست مخمور
ساغر حکمت و کیاست پیر و فرتوتی مشفق [illegible] سرمست [illegible]
خلاق معانی سخندان [illegible]
از ان [illegible]
[illegible]

جرعه نوش بر صبح مینای چرخ و جام زرین آفتاب برآراسته تا قبول دریای
نوشش اندیشه اش گردد و کلیان حدیقه فلک خوشه انگور ثریا را مالوف
احتیاط داشته تا صرف مصطبه طبع او شود بدستخط مخمور نشاء سخندانی
مخدومی میان عبد الغفور صهبا بتی از اصل مرزا مرقوم مانده خوشه تاک
نظم اختتام یافت ما لکه کمترین جرعه نوش ساغر الوشش سرمستان باده سخنوری
بنده نیاز مند گنج سنگه المختص به نیاز کهترین قلمدان صدر نشین ایوان سخنوری
و نکته دانی جلوه افروز بزم فیض بخشی و فیض رسانی حضرت مخدوم مخدوم
پرور شاه عبد القادر لهاوری سلمه الله تعالی الی یوم الدین علی مفارق
کل تابعین که برنگ امواج باده سر از قدم نشناخته بتحصیل ادب خدمت
دریا نوشان شراب معانی قطره زن هست و بسان صراحی سر تعظیم پیش انداخته
بحصول رضای ساغر زمانه صهبای فیض رسانی مستعد است والسلام

والاکرام

تمت تمام شد

کار من

نظام

کتب خانه